



Tambien en majestad de Don...

سفرهای موجی

و

دوستان

سفرهای موجی و دوستان

مجتبا هوشیار محبوب

یک داستان بلند

چاپ اول: اسفند ۱۳۸۸

طرح جلد: **Francisco José de Goya y Lucientes**

شماره کتاب: (۳۱)

نشر الکترونیک سایت ادبی عروض

تمام حقوق این اثر برای مولف محفوظ است

صندوق پستی: Info@arooz.com

WWW.AROOZ.COM

درهای فردوس وا بود امروز

از بی دماغی گفتیم فردا

بیدل

با تمام این اوصاف، به نظر می‌رسد فصول پایه [داستانی] را به عنوان جغرافیای زمینه
- حتا اگر همین‌طور باشد - اعتباری نیست. اگر اشتباه نکنم آن‌ها جریان‌های حاشیه‌ای
به یادگار مانده از سیاست‌های سلطه‌اند.

J.Robert hallucino

دهان (۱)

بعد از آن که بنویسم «آیا اگر کسی مرد باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی از داروهای سکرآور مستفیض شود، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی زن باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی چاق باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی زاغ باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی دست‌های بلندی داشته باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی در منتها الیه مدار راس‌السرطان بایستد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی برود بخواند «دوره‌ها جذاب‌تر از مردمان‌اند»*، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی از تو خونریزی داشته باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی موهایش را به چپ شانه کند، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی چهره‌ی مضحکی داشته باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی در حال مویه باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی فندی باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی در خلسه بشود، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی در روزهای خاکستری قرار گرفته باشد، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر کسی از متروی شهری استفاده کند، می‌تواند به ماه یا شوپن گوش کند؟ آیا اگر در محور جایگزینی به جای ماه یا شوپن؛ Radiohead, Archive یا هر کوفت دیگری قرار دهیم، می‌توانیم بیاگویشیم در؟ آیا اگر با هم بیافشانیم، می‌شود به ماه یا شوپن گوش کنیم؟ آیا اگر زمستان دوازده ماه شود [ابدی]، می‌شود کسی به ماه یا شوپن گوش کند؟ و جدن دو میلیارد

آیای دیگر. جالب این است که من توی دهان هر کسی یا هر کدام یک حبه قند گذاشتم.» باید برایتان توضیح بدهم که چیزی انگار در درون من، توی همین چند روزه یک باره ترکیده باشد، مرا دائم در نشئگی عجیبی فرو برده است. هر چه فکر می‌کنم و به مخم زور می‌آورم، می‌بینم حداقل یک ماه می‌شود که از کوچک‌ترین دارو یا چنین چیزی استفاده نکرده‌ام، اما حال و روزم گاهی، یعنی صبح‌ها قبل از کارم، حال و روز آدم‌های نشئه است انگار.

و این را درست وقتی فهمیدم که با اتوبوس‌های ویژه به آذری می‌رفتم و مثل هر روز در فرودگاه مهرآباد سربازی را دیدم که مثل هر روز به دیرک پاسبانی‌اش تکیه کرده است و مثل هر روز به جای نامعلومی خیره شده است. شاید اصلن جز این کار دیگری نداشت یا نباید می‌کرد. و بعد فکر کردم که توهم است. یعنی تمام این حرف‌ها توهم است. اما این تصویری بود که روزها و هفته‌ها به همین شکل دیده می‌شد. سرم را به شیشه گذاشتم و زیر نور آفتاب زمستانی، در حالت خلسه به این اندیشیدم که چشم‌ها در چشم‌خانه می‌گردند که چی؟ گردالی‌ها می‌چرخند که چی؟ زمینی‌ها می‌چرخند که چی؟ ترا ما دور می‌خوریم که چی؟ که چی می‌شود که چی؟ که چی این که چی؟ چی کی این چه کی؟ کی چی کی؟ چا کا کاجی؟ کاجا چا کی؟ کی چا چی کی؟ چی کی کی چی؟ چی کی چه‌ای؟ کی چه‌ای؟ کی چه چی کی؟ که چی که چی؟ زمینی‌ها که چی؟ می‌چرخند که چی؟ چشم‌ها در چشم‌خانه می‌گردند که چی؟

خب فکر کنم می‌خواستم تمام صبحانه را بالا بیاورم. فقط این که چرا چنین حالی داشتم و چه طور شد که این طوری شد، جدن مرا به گه گیجه‌ی عجیبی دچار می‌کرد. برایم سوال بود. دست‌ها و پاهایم عملن موجودات مستقل و تنبلی شده بودند که هر چند وقت یک بار برای این که خودی نشان بدهند، تکان می‌خوردند. احساس ضعف می‌کردم. دهانم را یک ساعتی می‌شد فکر کنم که به یک شکل باز نگه داشته بودم مثلن. تنها چیزی که کار می‌کرد، مغز بود بی‌مروت. توان دیگر اعضا هم به او ارث رسیده بود انگار. تمام زندگی‌ام را چکیده کرده بود و به

شکل حجیمی بر من فرود می‌آورد. یک لحظه آرام نداشتم. چشم‌هایم را هم که می‌بستم بدتر می‌شد. سیل کلمه هجوم ح م له حجم کله مه حمله کلمه کل مه کمه مله مکمه لمه چلمه و تمام این حرف‌ها را کنار تک درخت خشک بلند قامت سه راه آذری بالا آوردم. و همین‌طور تام یورک از خود صبح تا همین الان در گوشم می‌توفید. پیرمرد نزار تاسی ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. لبخند زدم و یک سری از همان حرف‌ها از دهانم آویزان مانده بود. با دست دورشان می‌کردم؛ مثل کابوس بودند بی‌پدرها.

همه چیز می‌چرخید حالا. درخت هم می‌چرخید. شده بود مثل یک چیز گرد. چند تا کلاغ سیاهی هم که روی شاخه‌هایش نشسته بودند مثل گیره‌های سیاهی تزئینش می‌کردند.

حالم حالا جا آمده بود انگار؛ مثل برنامه‌ی هرروز.

* اونوره دو بالزاک

یک آن روز (۲)

آن روز اتاقم سفید شده بود انگار و تنها گلدان اتاقم که هیچ وقت آبش نمی‌دادم، خالی بود. همین طوری الکی گوشه‌ای را برداشتم به معشوقم زنگ زدم و گفتم که مرا دوست بدار. جالب این بود که اتاق سفیدتر شد و گلدان گل داد. از روی میز بطری آب را برداشتم و لاجرم نوشیدم. معشوقم گفت که رفیقمان را بازداشت کرده‌اند؛ گویا وقت معامله مچش را گرفته بودند و حالا باید ۱۰ تا شلاق می‌خورد.

خب بدون شک مستی رند را سیم داده بودند تا رفیق بنگ فراوان آرزو کرده‌ی ما را شلاق کنند؛ آن هم توی این سرما و با یک سوال ساده که آخه باباجان چرا؟ و این بابا رفیق ما هم کاری نکرد جز این که نگاه از نگاه محتسب دزدید و خندید و محتسب هم مثل رعد غرید و رفیق بیچاره‌ی ما هم مثل بید لرزید و طعم زخم شلاق را، هر چند متاسفانه، اما چشید و بعد از ضربه‌ی اول بود که دیگر نترسید و باز خندید.

تجسمش سخت نبود:

بعد محتسب، جوانان نسل خود را غیور و جوانان نسل رفیق ما را ریغوا اعلام کرد. وی در ادامه افزود: جدن گاهی فکر می‌کنم اکثر قریب به اتفاق شما حرومزاده این. و شلاق را بالای سرش رقصاند و بر تن نزار بدبخت رفیق ما فرود آورد. حالا چرا این رفیق ما می‌خندید، جدن

نمی دانم؟! فقط از صدای قطره های باران گویا به وجد آمده بود و چشم دوخت به پنجره‌ی
نداشته‌ی اتاق و گفت:

می شه یه مرده بود تو بیمارستان

و با فرود سومین ضربه گفت:

می شه یه قرص خورده، تو قبرستان

و چهارمی را اصلن احساس نکرد و فقط داد زد:

آهای مردم، کلن به تخمم

و این جا بود که چیزی مثل درد در درونش و چیزی نظیر حسرت یا چیزی تو همین مایه‌ها در
استخوانش پیچید.

باور بفرمایید تجسمش سخت نبود.

خواهش‌ها و تمنی‌ها (۳)

خواستم به نظامی بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به خانم مهربان بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به پدرم بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به هنری فیلدینگ بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به حمید، دوستم، بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به فردوسی بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به ندا بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به سروانتس بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به آرش، دوستم، بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به آنچه به من متعلق است بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به آقای بهمانی بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به کودکی بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به قضا و قدر بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به یکی از دوست‌های شاعرم که ادا‌های فاجعه‌ای از خودش در می‌آورد بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که ...

خواستم به مولانا بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که...

خواستم به یکی از راننده‌های اتوبوس آزادی بگم که دیشب خواب عجیبی دیدم، خواب دیدم که... و خب، بودند خیلی‌های دیگه، ولی همین قدر بگویم که از آن جایی که کسی نبود خوابم را برایش تعریف کنم، تصمیم گرفتم بنویسمش:

راستش من دیشب خواب دیدم آدمی که بی‌شبهت به خود من نبود و یک جورهایی می‌توانست خود من باشد و فقط ادا و اطوارهای بامزه‌تری از من داشت، در شهر عجیبی بود که مردمش انگار در سوگ کسی یا چیزی باشند؛ همه سیاه پوشیده بودند. مثل یک انیمیشن سیاه و سفید بود. طرف همان طور که در شهر قدم می‌زد با آدم‌های بیشتری رو به رو می‌شد و سیاه پوشیدنشان را جويا می‌شد و گویا جوابی هم نمی‌شنید. تا این که به یکی از ساختمان‌های قدیمی شهر رفت و خود را در اتاق عجیب غریبی که همه جایش سیاه بود، یافت. گفت: س. آوا تند دوید و پخش شد تو هوا. بعد انگار باید از میان چهار بانوی سیاه‌پوشی که در اتاق بودند یکی را گزین می‌کرد. اول از همه آن که موهای بلند طلایی و چشم‌های آبی داشت به نظر آمد. بعد اما دختری با چشمان سیاه گستاخ که دهانش می‌جنبید.

همین بانوی دهان جنبان را به تخت راهنمایی کرد و بانو هم لباسش را درست مثل یک بانوی سیاه‌پوش - که دیگر نمی‌دانیم چه صیغه‌ای است - از تن کند. حالا سیاه‌پوشان دیگر، اتاق را ترک کردند و تنهایشان گذاشتند. من می‌دانم بعدش هم چه اتفاقی افتاد و می‌دانم که وصف آن هم خالی از لطف نخواهد بود، اما آنچه مسلم است این است که نویسنده هر چه قدر هم حرامی باشد باید از خیر یک سری چیزها به خاطر خیلی چیزها از جمله اخلاق، درگذرد. پس آن اتفاقاتی که باید می‌افتاد، افتاد و همین که طرف چیزش را از تن مذاب بانوی سیاه‌پوش بیرون کشید و یخ گرفت تمام تنش، من هم از خواب پا شدم. روی پاهایم ایستادم و گفتم:

من خواب دیده‌ام...

الان و مسائل (۴)

الان یک سال است که احساس می‌کنم به من تجاوز می‌شود. خب این یک مسئله. مسئله‌ی دیگر این که من در دفتر روزنامه‌ای به نام «خاور دور» مشغولم. و دیگر این که جالب این است که یک ماه است حالت تهوع دارم. البته این اصلن جالب نیست ولی این نثر تخریمی ماست که چنین جمله‌های معترضه‌ای را می‌طلبند. این هم انقلابی است دیگر؛ انقلابی علیه خود یا متن یا هر کوفت دیگری.

بله، من در دفتر روزنامه‌ای به نام خاور دور کار می‌کنم. سردبیر آقای و دبیر تحریریه آقای نازمی است. مابقی دوستان هم در هیات موجود عجیب غریبی با چندین سر و دست و پا در دفتر مشغولند؛ چیزی کاملن چندش. شاید یک خرچنگ بزرگ. ولی خوشبختانه شاخک ندارد. بیشتر اگر بخواهم توضیح بدهم باید بگویم دو متر عرض دارد و سه متر طول، خیکی است، ده، دوازده تا سر دارد و چهار دست و چهار پا. در عین چندشی، گاهی خنده‌دار هم هست. همیشه هم یک کت مخصوص قهوه‌ای می‌پوشد و چیزی نمی‌خورد و نمی‌نوشد جز آب. احساسی هم هست. می‌گوید بهار صدایش کنیم چون عشق شکفتن دارد. حرفی است این هم. وقت ناهار هر چه می‌خورد در جای مخصوصش بالا می‌آورد. صفحه‌بندی می‌کند، خبرهای سیاسی تدوین می‌کند و تدارکات هم هست.

بدیهی است بیست، بیست و چهار تا هم چشم دارد یا دارند که همیشه هم نیمی از چشم‌هاش یا چشم‌هایشان در حال پاییدن من‌اند. البته با من رابطه‌ی خوبی دارد یا دارند. گاهی قل‌قلکش می‌دهم یا می‌دهمشان و او یا آنها هم با لحن مسخره‌اش می‌گوید یا می‌گویند: قل‌قلم نده دیگه آقا جان. بله، عمده همکارانم یا همکارم را همین موجود یا موجودات تشکیل می‌دهند یا می‌دهد. خواهش یک وقت.

جاده (۵)

جاده با سرعت ۱۱۰ کیلومتر در ساعت حرکت می‌کرد که کلاغ سیاهی از درخت‌های پارک جنگلی چیتگر بلند شد و آمد نشست روی شانه‌ام و گفت: قار قار. منم گفتم: قار قار قار خان‌سالار. او هم گفت: قار قار قار و بی‌معطلی یکی از چشم‌هایم را گرفت توی منقارش و درآورد و رفت. بعد در دشواری‌های محض دیدم که نمی‌شود بینم از و چشم‌هایم که باز نمی‌شود و اشیا که توهم است مثل همه چیز و این سستی که ارثی از چه چیز آخه؟! نه، نمی‌شود. دست می‌گیرم به میله‌ی اتوبوس و می‌ایستم. دوست دارم بگم قربان پیاده پیاده و نمی‌شود باز. پیرمردی می‌گوید و من می‌توانم خودم را بیندازم گوشه‌ی خیابان و عق بزمن... عق بزمن کلاغ پفیوزی را که چشمم را ربوده بود. حالا از دهانم همین طور پره‌های سیاه می‌ریخت. می‌ریخت روی هم.

همین طور که Radiohead توی گوشم بود، سیگاری روشن کردم و حالا که هوشیارتر شده بودم، صدایش را تا جایی که می‌شد زیاد کردم. پشت در دفتر روزنامه ایستادم و تمام سیگارم را دود کردم. وارد که شدم گفتم: س. یعنی سلام. نگهبان گفت: کلامتون صحیحه.

و من گفتم: جدن خیلی عالییه. و از بالا صداهای دیگری می‌آمد:

- نه والا

- مرا به نگاهت معرفی تلخی می‌کنی

- ماشاءالله

- بله، این یک اتوپیاست

- اوهوم

- آقای نازمی بی‌زحمت

- این صفحه حاضره عزیزم

بالا که رفتم دیدم یکی از بچه‌ها با محمد علی مرزاد شاعر مصاحبه می‌کند. با همکارها که احوال پرسى کردم، نشستم سر میز کارم و دیدم هنوز نیامده چقدر خبر دارم برای خواندن. شروع کردم به ویراستاری که دیدم خارش گرفته مخم توی سرانجام لپ‌تاپ‌ها در مسابقه فروش و این انگار بر طبق آمار منتشر شده در نوک دماغم هم مثل پشت مخم همان طور که نقل شد وزوز و خارشى که رشد آن متعلق به همه جایم را گرفته شرکت Acer به عنوان دومین فروشنده... نه، خواندن نمی‌توانم. خبر را گذاشتم کنار و بلند شدم برای خودم آب بیاورم. دیدم که هین کژ و راست می‌روم و راستش هم این بود که به جدم مدت‌ها بود غلطی نکرده بودم. متوجه شدم آب لیوان مرا پس داده است یعنی بر روی سر نهاده است و این معلوم نبود کدام بخش از مخم خودسرانه نمی‌دانم هورمونی چیزی انگار آزاد کرده باشد همین طوری در روانم و مضحکه است مگر که منم می‌گیرد بگیرد راه انداخته هر چه قدم شرق یا پایین دیگر نه این قدر دور استخاره می‌کند لعنتی ما را مگر طلخکیم کم و بیش جای ماست والا این پریشی یا آن پریشی پنداشتیم که هر چه هم بپذیریم دیگر هرگز چنین مدید نیستیم صبح کجا

الان نصفه روز است و ما نشئه او نشئه ماتحتمان لق میزند خم آر چه حال غریبیست و از چه روست که روی چت یا خانم مهربان به تگ جانبم را دنگ که واگویه‌های نشافم را در بن دیوار چون خری در خلاب مانده شنفتند انگار هوهوکنان دو تا شده‌ی و عصر یخ می‌آمد باز از جانب تامی و تمام نمی‌شد از صبح لعنتی چه چیز

- آقای فلانی حالتون خوبه؟

در آغاز سر تکان دادم.

- چیزی شده؟

- نه، نه، کمی زبان روانم...

- چیزی می‌خوای بیارم؟

- نه خانم مهربان جان، خوب می‌شه، به خاطر آلودگی‌یه.

حالا دست تکان می‌دادم.

- بشین، بشین بلند نشه. آقای بهمانی یه لیوان آب برای آقای فلانی می‌آری؟

تا چند دقیقه بعد خانم مهربان را دور و بر خودم می‌دیدم. بعد مطمئنش کردم که واقعا سالم جا آمده. باور بفرمایید من هیچ دارویی که موجب بالاروندگی روان و از این جور حرف‌ها باشد، مصرف نکرده بودم و همین هم بود که حیرانم کرده بود. ولی حالا بهتر شده بودم. آرش نبود و من ابدن نمی‌توانستم از کار فرار کنم و حتمن حالا که او نبود باید تا آخر وقت می‌ماندم. خنده‌ام گرفت؛ فردا باید آزاد می‌شد. حتمن می‌آمد و خاطره تعریف می‌کرد. مثلن می‌گفت که بهش چه طور تجاوز کردن یا این که چه طور تجاوز کرده یا کلن این که اون تو چه گهی خورده. بله، بدون شک او گهی خورده بود.

او (۶)

یادم رفت بگویم: من آدمی هستم تقریباً کوتاه قد و عینکی. و خب بدون شک این قصه را

تقدیم می‌کنم به ندا جانم.

برون قاعده‌گی (۷)

آستینم را بالا زدم و مولانا را گذاشتم جای همیشگی‌اش؛ زیر تختم. دراز کشیدم و آستین لباسم را پایین دادم. کمرم را بالا دادم و آن قسمت از شلوارم را که میان کپلم گیر کرده بود بیرون کشیدم و دوباره به همان حالت دراز کشیدم. آستینم را دادم بالا و به خودم گفتم که گودی کمرم درست جایی قرار گرفته که کتاب مولانا زیر همان نقطه افتاده. آستین لباسم را پایین دادم و یکی از موهای بلند دماغم را کندم. چیزی از گوشه‌ی چشمم ریخت بیرون. یکی دیگر از سوراخ دیگری کندم و حالا آرنجم به خارش آمده بود. بدیهی است که آستینم را دادم بالا و با خیال راحت شروع کردم به خاراندن موضع خارش و بعد دستم را انداختم زیر آستین بالا رفته و بعد از کمی نوازش، آستین را کشیدم پایین. دستی به پیشانی‌ام کشیدم و آن طره‌ی مویی را که لحظاتی بود روی پیشانی عرق کرده‌ام نشسته بود و آزارم می‌داد، پس زدم. بعد عرق پیشانی‌ام را با آستین لباسم پاک کردم. پاک یادم رفته بود لیوان آبی را که بالای سرم گذاشته بودم بنوشم. آستینم را بالا زدم و نوشیدم. فکر کردم می‌خواهم بگویم که صدای مردی از دور که آواز می‌خواند و به پنجره‌ی اتاقم نزدیک می‌شد به گوشم خورد. زیر پنجره‌ی اتاقم کمی ایستاد و به ترانه خواندش ادامه داد. آستین لباسم را که پایین دادم، رفت و صدایش که به صدای زنی شبیه بود کمرنگ‌تر و ضعیف‌تر می‌شد. بعد یاد ضعف بدنی‌ام افتادم. این که زمانی که پنج شش سال داشتم نزدیک به یک سال تحت درمان بودم. همیشه به طرز عجیب غریبی می‌نشستم که حالم

با خودم فکر کردم چه طور می‌شود که آب دریا مرده را بر سر نهد؟ یا این که چه طور می‌شود آدم به طیب بگوید دستم بهل، دل را ببین / رنجم برون قاعده است؟ و اینکه هیچ چیز فهمیدنش سخت نیست و اگر هم است به من ربطی ندارد.
همان یک مقدار آستین کوتاه لباس را بالا دادم و بعد...

یکی بود، یکی نبود (۸)

تا الان گند زدم. توی این چند فصل حتا یک چیز برای گفتن نداشتم. نه یک سطر توصیف از گل، نه یک سطر اتفاق، نه یک سطر قصه و نه یک سطر احساس. تا الان کوچک‌ترین چیزی که نشون از زندگی داشته باشه تو این برگه‌ها پیدا نشده؛ من علنن ریدم با این طرز مالال‌آور نگارشم.

پس نتیجه می‌گیریم فلان روز که مثل هر روز به دفتر روزنامه می‌رفتم و هیچ کاری نداشتم برای انجام دادن مثل هر روز و آقای هم لنگش را انداخته بود روی میزش مثل هر روز، من دوتا گل روی میزم دیدم با ساقه‌های بنفش و سبزی‌های سبز کم‌رنگ داشت و آن یکی که ساقه‌ی بنفش داشت برگ‌های یشمی و هر دوتا هم گل‌هاشان سرخ بود با کمی این‌ور آن‌ور و هر دوتا هم ناز بودند و مامان.

برای اتفاق این فصل هم چیزی دارم برای گفتن: خب آن روز آرش از زندان آزاد شده بود و من آن دوتا گل را که نمی‌دانستم از کجا آمده بود به او هدیه دادم و برای خرج احساس هم که شده سه چار جمله‌ی محبت‌آمیز نثارش کردم.

لازم به ذکر است که آن روز یکی بود، یکی نبود.

آشیان (۹)

(آرش) به یک سقف نیاز داشت. از وقتی که از زندان بیرون آمده بود، پدر خانه راهش نداده بود و یک جوهرهایی با هم اتمام حجت کرده بودند. بعد از یک هفته به خانه نرفتن و این جا و آن جا سرگردانی کشیدن، پدر می‌خندد، برمی‌گردد و این طور می‌گوید:

- ببین باباجان من که با تو مشکلی ندارم، تو خوش باشی ما هم خوشیم به خدا. حالا تو خواستی بچرخ، ما هم گفتیم بچرخ تا بچرخیم.

و آن قدر می‌خندد که صورتش می‌شود آلبالو. بنابراین آرش با همان بضاعتِ مزجات، به تمام جاهایی که می‌شود سر می‌زند و هیچ جا نمی‌تواند جایی پیدا کند. تا این که یک روز که سر کار مثل هر روز داشتیم خبرها را تصحیح می‌کردیم و به این فکر می‌کردیم که دیگر کجا مانده که آرش می‌تواند آن جا خانه بگیرد، من فکری به کلام زد؛ یک فکر بکر. و همان لحظه گفتم:

آرش خونه!

- خونه؟ جایی پیدا کردی؟

- آره مطمئنم فکرشم نکرده بودی.

- بگو بگو، چی؟ کجا؟

- روی سرم.

و آرش هم جوری که تمام بچه‌ها متوجه‌اش شدند، پرید هوا. بعد همدیگر را به آغوش کشیده، روی همدیگر را بوسیدیم.

از آن پس، آرش روی سرم خانه کرد.

نیازهای اولیه مثل ظروف، پوشش کف و بخاری را پدر و خانم مهربان برایش فراهم کردند و مابقی چیزها را خرده خرده خودش تهیه کرد. من کرایه‌ای نمی‌گرفتم و فقط بابت سیم‌کشی برق و لوله‌کشی آب و گاز چیزی گرفتم و بدیهی است که قرار شد خودش هم مالیات‌ها را بپردازد. همه چیز را در قطع واقعی‌شان می‌خریدیم و به ابعاد بسیار کوچک‌تری تبدیل می‌کردیم تا روی سرم جا بشوند؛ در خانه‌ای به اندازه‌ی دو یا سه‌تای یک قوطی چوب‌کبریت. خود آرش با این که قد بلندی داشت و تقریباً تنومند بود، به راحتی توانست روی سرم خود را جا کرده و گذران کند. یک جورهایی همسایه‌ی دیوار به دیوار شده بودیم.

هوا برسائید به جلد ماهی‌ها (۱۰)

بعد از آن، خب نه چندان، اما زندگی با آرش شاعرانه شده بود. صبح فردای اولین روز همجواری با هم، آرش سرش را از پنجره‌ی اتاقش بیرون کشید و گفت: آی... و صبح به خیر! یه شعر

گفتم، بخونم؟

و شروع کرد به خواندن:

شولای سیاه موج

به مزاج آب آورده‌ی ساحل خواب‌های آلوده می‌ریخت

افق را باز کنید

پدیداری شعله‌ها روان پراکنده‌ای دارد.

من منقلب به تو شده‌ام

و چیزی به سمت بیرون

یکریز می‌شود از

(ریزش فهم، طعم رقیقی دارد)

جنایت از روی اسکله بر می‌خیزد

و در خیزش موج‌ها می‌خواباند جانش را.

هوا برسائید به جلد ماهی‌ها...

و همین طور هم از سیگاری که دستش بود پک می‌گرفت و دود انبوهی از دهان و سوراخ‌های دماغش بیرون می‌داد. باید می‌رفتیم خاور دور. چند دقیقه از انتظارم توی کوچه نگذشته بود که آرش هم با همان قد و قواره‌ی واقعی‌اش به من پیوست. اتوبوس آزادی سریع‌تر از همیشه پیدایش شد. راننده‌اش دوتا انگشت نداشت. روی شیشه‌ی اتوبوس خورده بود: فردیس - آزادی. ما که نشستیم یک زوج جوان که احتمالن زن و شوهر بودند سوار شدند. زن خودش را با مانتوی سیاه و مرد هم با پیراهن و کت و شلواری به همان رنگ پوشانده بود. سمت راست اتوبوس بزرگ نوشته بودند: **به اطفال بالاتر از ۵ سال کرایه تعلق می‌گیرد.** از همان جا هم متوجه شدم که جدا از آن زن و شوهر، مابقی مسافرها هم سیاه پوشیده‌اند. خب می‌دانستم که ماه، ماه عزاداری نیست و نتیجه گرفتم که کوررنگی گرفتم، چرا که جز سه چهار مسافر همه سیاه پوشیده بودند. در هر صورت ما مثل هر روز به آزادی عازم شدیم. توی راه آرش دائم در حال زمزمه کردن چیزی بود که «آسمانش» را می‌شنیدم. شاید هم این قسمت را بلندتر می‌گفت و ادامه‌ی جمله را به طرز هیس‌گونه‌ای می‌گفت که نمی‌شنیدم. در هر صورت ما عازم آزادی بودیم و این در حالی بود که جز سه چهار تن همه سیاه پوشیده بودند، راننده‌مان هشت‌انگشتی بود و آرش هم هر چند متاسفانه، اما با خودش درگیر بود. من یک کتاب قصه دستم گرفته بودم و روی همان اولین کلمه‌ی قصه مانده بودم؛ جلو نمی‌رفت. بعد متوجه شدم که دارد از زیر پایم خون رد می‌شود. فکر کردم قضیه باید از دو تا خانمی که ردیف کناری نشسته بودند، آب بخورد و از آن جایی که دیدم نه، خون به شکل وسیعی جاری است، باور نکردم و بعد فکر کردم که باید کار، کار تمام خانم‌ها باشد که این طور اتوبوس را خون گرفته است. صدای تام یورک را از توی گوش آرش می‌شنیدم:

Ice age coming Ice age coming

او (مذکر) اصلن حواسش (مونث) نبود. شاید هم هیچ کس؛ چون هر کس که نگاهش به خون می افتاد انگار چیز مهمی نمی دید و سر بر می گرداند و به همان جایی که نگاه می کرد (مذکر)، نگاه می کرد (مونث). حالا متوجه شده بودم که رده های سفیدی هم توی خون ها دیده می شود. معلوم نبود این دیگر چه ترشخی بود. توی خون ها داشتم غوطه می خوردم. مانده بودم به کجای این خونابه بیاویزم خودم را که بتوانم نفس بکشم. آرش را با خبر کردم. اصلن محلم نگذاشت. چیزی زمزمه می کرد. نمی دانم چی چی ی عزیز آسمان... و مفهوم نبود خب. چند بار دیگر صدایش کردم و این بار هم گیج موسیقی توی گوشش بود. منظور آرش مفهوم نبود. این قدر تام یورک گوش کرده بود کس خل شده بود بیچاره. اکباتان هم خودش را زد به دیوانگی و مثل یکی از دوستانهام اداهای فاجعه ای از خودش در می آورد. دقیقن نمی دانستم چرا، اما می دانستم که همیشه دوست داشت اکباتان بزید. اکباتان (مونث) که تمام شد، می شد حدس زد که چرا آرش به سلامت (مذکر) رسید. حالا دیگر برج آزادی دیده می شد. ابرهای زمستانی تا خود برج پایین آمده بودند. هر چه نزدیک می شدیم پوشیده تر می شد؛ دیده نمی شد. صبح، اولین برف زمستان آمده بود. پدرم خودش را مجهز کرده بود و حیاط ایستاده بود. مادرم فکر می کرد برف وحشت می کند و آن وقت دیگر نمی آید. اما برف تا همین الان می بارید. من (مذکر) ذاتن از زمستان (مذکر) ترس (مذکر) دارم. راننده ی اتوبوس ناگهان دستش را بالا برد و فریاد کشید: آزادی دوستان. و ما هم یعنی همان دوستان از حرف راننده ترسمان گرفت، خندیدیم، به آزادی نگاه کردیم و از همه مهم تر تعجب کردیم و در آخر هم گریستیم. من که نمی دانم چه طور شد که یک دفعه ملحق به این ما شدم هم انگار مثل بقیه در سوگ کسی یا چیزی باشم، عزادار شدم. از توی گوش آرش همچنان شنیده می شد:

Ice age coming Ice age coming

توی شیشه اتوبوس عکس خودم و او (مذکر) را که سیاه پوشیده بودند دیدم. موقع پیاده شدن راننده‌ی اتوبوس دست هشت‌انگشتی‌اش را هنوز بالا نگه داشته بود. لحظه‌ی پایین آمدن از ماشین پایم به پوشش پلاستیکی قرمز کف اتوبوس که رگه‌های سفیدی داشت گیر کرد و با کله افتادم تو پارک‌سوار. عجبا و حیرتا که انگار میان گله‌ای از مورچه افتاده باشم. تا به حال این قدر جمعیت، آن هم سیاه‌پوش یک جا ندیده بودم. شهر، شهر سیاه‌جامگان بود. آرش که بالا سرم آمد تازه درک کردم که چقدر دراز است جدن. بلند که شدم بیشتر شدند آدم‌های سیاه‌پوش. از هر طرف می‌آمدند. سیل جمعیت سوگوار، ما را تا ایستگاه اتوبوس‌های آذری بدرقه کرد. تک و توک از جاها (مذکر) از جای (مونث) برف خالی بود. برف می‌آمد و آرام البته، آرام و می‌نشست روی فراز و نشیب زمین پارک‌سوار و رخت‌های سیاه مردم. شهر علنن ماتم گرفته بود. آرش گفت: غریق نجات عزیز / آسمان هر شب روی دریا می‌خوابد؟

آسمان امروز اما تا نزدیک ما خوابشش را آورده بود. توی اتوبوس آذری دیدم جمله هرزه می‌لافتند: جوان‌ها گله دارند. من هم تا خود خاور دور می‌خندیدم. مکث کوتاهی می‌کردند و باز می‌گفتند: جوان‌ها گله دارند. بیشترشان هم پیرمرد (مذکر) بودند. دفتر که رسیدیم گفتیم: س. نگهبان گفت کلامتون صحیحه و ما بی‌معطلی تصمیم گرفتیم دیگه در خاور دور کار نکنیم. از روزنامه بیرون آمدیم و خاور دور را بوسیدیم گذاشتیم کنار.

توی گوشم النی آکاردئون می‌نواخت، توی آسمان آذری پرنده‌ها دسته‌جمعی می‌رقصیدند.

چرخ گردون (۱۱)

اگر دستم به چرخ گردون برسد بی معطلی یک میخ طویلہ توش می‌کنم. اما اگر دستم نرسد میخ طویلہ را توی چیز دیگری می‌کنم. در طول زندگی‌ام آن قدر سواد، شناخت و مهارت کسب کرده‌ام که خودم را از وضعیت‌های تخمی بتوانم نجات بدهم. اصولن و هرگز دچار هیچ‌گه‌گیجه‌ای که دستم را برابر مشکلات بسته نگاه دارد، نشدم. من آدمی هستم که اگر شما حتا خیال کنید که چرخ گردون از چوب است و اصلن...

خب بدون شک مهم نیست من چه آدمی هستم، همان طور که مهم نیست شما چه آدمی هستید. نتیجتن من و شما علنن انسان‌های باعاطفه، هم دل، و با اهمیتی هم هستیم. به این می‌گن قانون انشتین. یعنی اگر دو سوم چیزی به سه چهارم توانایی بینجامد ما به همان طور تبدیل می‌شویم که حلزونی از حس لامسه‌اش برای درک زمان فایده می‌برد. و در دو سوی این مسئله است که پی می‌بریم حتا اگر جاذبه هم نبود، هر چند متاسفانه اما ما باید به زمین می‌چسبیدیم و همراه آن می‌چرخیدیم. فقط شاید با این توفیر که با درک دیگری از چرخ گردون.

کم کم نگران شدی (۱۲)

همه چیز درست از وقتی شروع شد که خواستم از اساطیر دست به کشف قابل توجهی بزنم که صدایی خنده رو با چشمانی جیغ و موهایی غرا سفید شدم گفت حالا اگر نرنی و قابل توجه نشود چه می شود می ترسیدم و سخن نگفتم پس ترسیدم حالا نخند کی بخند کم کم نگران شدی و از خودت این طور شروع کردی به جست و پرس کردن آقای محترم با وقار و این شاید بود که آغاز قصه‌ی ماست قبول دارم بله من به عنوانی که مهم نیست تندی را می پذیرم پس یک بار دیگر شروع می کنم همه چیز به طور حیرت آوری تخمی و شخصی به نظر می رسد که خط خیابان شهر را درست از آنجایی کشف مهمی می باز هم تخمی دست نمی کشد آن صدای خنده رو با چشمانی جیغ و موهایی غرا سفید شدم که یادتان است آن کم کم نگران شدی هم که لابد پدیدار خواهد است اگر وقار را با این شاید بود که ابلهانه جلوه می کند منم منم خواست اتفاق بیفتد گرفت شروع کرد به لی لی کردن که دماغی در هیات پوستین بزی دغل گونه وار پیچ خورد سفت و سنجیده در مهره های کمرم و روان پریشی آدمی شد که اگر حتا هم بله دست از این ساختار عذرن بپذیرید منم قول می دهم دهم دهم که از این به بعد به مثل یک حرامزاده‌ی چهارده عیار بنویسم از همان جا آرام آرام خیابان پهن را ترسید یاد دار کند اندوه ساختمان ها پیاده رویی پر از درخت های خشک بلند تیز که آسمان را پاره می کنند آخ من شروع شد باز به جست و پرس کردن می بینید که داریم از خودمان دور می شویم مثلن همیشه در بعد

اول متن حتا اگر دور و بر حصار تمام وول خورنده‌های دائمی زیر مخی را گل بگیرید باز هم هرگز متاسفانه اصلن تمامن این‌ها را فرض می‌نگریم از نوع گل واژه و خب شما به عنوان اولین جمهور آینده بگو که این خانه از کجا آباد شود حکم آبادی را پیدا می‌کند قبول دارم قبول دارم قبول دارم که کم نگران شدی میان دو پایم وزنه‌ای آوند کردم که فاصله‌ی دو پا را میزان کند تا بتوانم طوری گام کنم که اگر تمام شکل‌های بیرونی را از بافتار درون طرح کردم بتوانم بپرسم از شما که خواست شما هم حتا اگر این طور فرض کنیم که ما می‌توانیم با ربایش شروع کنیم این طور شروع می‌کنیم متاسفانه که رب گوجه فرنگی دچار خلسه بود عاطفه می‌فرماید رب جان غصه نخور مامان از تو خورشت خوشی می‌سازد رب گفت لابد اول نگران شد و فقط و فقط به این دلیل کم کم نگران شدی و دوم این که منخرینش را گرفت و آغازن صدایی خنده‌رو با چشمانی جیغ و موهایی غرا سفید شدم می‌ترسیدم و سخن نگفتم پس خندیدم یاالا همین و بس یا یاالا یا اسب همین و بس بست نشست یه گوشه‌ای و گفت اصلن همینه که هست اسب اسبید یال یالید یاالا یاالا یالید یعنی به عنوان کسی که از خودگریزی مزمن و روان‌پریشی از هر چه مومن به جنس است مهم است که به همین حال به هم خوشمزگی خورشتی شود چاشنی‌وار زان رخسار پریده رنگ من من من من من من من برون‌وارگی قاعدگی

مولانا متاسفانه

بهمانی (۱۳)

آمد بالا، رفت پایین. آمد بالا، رفت پایین. آمد بالا، رفت پایین. شاید یک ساعت بود که این کار را می‌کرد؛ می‌آمد بالا، می‌رفت پایین.

آمد بالا، ایستاد، سرش را خاراند و رفت پایین. آمد بالا، عرقش را خشک کرد و فهمید دارد بدون کلید خانه از خانه خارج می‌شود. رفت پایین. آمد بالا و به خودش گفت اگر بدون کلید خانه‌اش بیرون برود دیگر نمی‌تواند تو بیاید. حتمن درد این همه بالا پایین رفتن همین بوده. کلید را حتمن توی خانه جا گذاشته بود. بی‌خیالش شد. رفت پایین. در بیرونی را نبسته، پشیمان شد و آمد بالا. بالاخره اگر می‌خواست برگردد خانه‌اش، کلید می‌خواست یا نه؟! خب در را هم که نمی‌شد شکست. چاره‌ی دیگری؛ لابد صاحب خانه از کلید یکی دیگر برای روز مبادا داشت دیگر. رفت پایین و در خانه‌ی مورد نظر را زد. کودکی که دور دهانش را شکلاتی کرده بود در را باز کرد.

- بابایی هست عمو جان؟

کودک با سر جواب منفی داد.

- مامان چی عمو؟

کودک با سر جواب منفی داد و باز هم از شکلاتش خورد.

- بابایی کجاست؟

- دیشب دیروز رفته ژنگل آقا شیر رو شلیک پرتاب کنه...

- ماما چی؟ ماما کجاست؟

- رفته جیش کنه.

مادر همان لحظه صدایش شنیده می‌شود و لحظه‌ای بعد هم پیدایش می‌شود.

- سلام آقای بهمانی، بفرمایین تو.

- نه ممنون. می‌خواستم بدونم شما از کلید خونه... من آخه می‌دونید کلید خونه رو داخل جا

گذاشتم حالا هم...

- باید باشه آقای بهمانی. بفرمایین تو.

- حالا... چیزه...

- دم در که بده.

- نه عجله دارم حقیقتشو بخواین.

- پس یه بار برید بالا بیاید پایین.

- چی؟!

- یه بار... یا نه ۱۰ بار دیگه برید بالا و بیاید پایین.

آقای بهمانی ۱۰ بار دیگه می‌رود بالا و بر می‌گردد پایین.

مادر و پسر از زور خنده می‌ترکند. بهمانی را هم که می‌بینند شدت خنده بیشتر می‌شود.

- ممنون خانم خالقی.

- خب یه ساعته می‌رید بالا و می‌یاید پایین. صداتون می‌اومد. خب می‌اومدین از ما کلید

می‌گرفتین...

و همان طور که می‌خندد، در را می‌بندد.

آقای بهمانی می‌رود بالا، کلید را توی قفل می‌اندازد، در را باز می‌کند و داخل می‌شود. کلید را روی میز نمی‌بیند. کلید را روی تلویزیون نمی‌بیند. کلید را هیچ‌جا پیدا نمی‌کند. می‌خواهد دست بکند توی جیب شلوارش و پیدایش بکند که نویسنده کلید را از جیبش بر می‌دارد. بی‌خیالش می‌شود. به خودش می‌گوید می‌رود و یکی دیگر از روی همین کلیدی که خانم خالقی داده، می‌سازد. نویسنده آن کلید را هم کش می‌رود. بهمانی نمی‌داند چه کار کند. فکر می‌کند که کلید را هنگام باز کردن در همان‌جا گذاشته. می‌آید می‌بیند. کلید آنجا هم نیست. بادی از جانب سرزمین مانکولا می‌آید و در را می‌بندد تا بهمانی باز هم پشت در بماند. بهمانی پشت در می‌ماند. بعد می‌آید پایین. از خالقی باز هم کلید یدکی می‌خواهد. خالقی بعد از این که انگار به او به عنوان یک پخمه‌ی دنبنگ نگاه می‌اندازد، می‌گوید دیگر کلیدی ندارد. بعد از این همین‌طور الکی بیست بار دیگر بالا و پایین می‌رود. از این بازی خسته می‌شود و دوست دارد که خودش را از پنجره‌ی خانه‌اش که در طبقه‌ی چهارم قرار دارد به پایین پرت کند و خودش را راحت کند. درد پاهایش خانمان‌سوز بود. اما کلیدی نیست تا با آن در را باز کند و از پنجره‌اش خودش را پایین بیندازد. می‌رود سراغ کلیدساز. کلیدساز محل رفته بود نیویورک. می‌رود کلیدساز آن یکی محل. کلیدساز آن یکی محل رفته بود صربستان. می‌رود بدبخت یک‌جا کپه‌ی مرگش را بگذارد. نویسنده کپه‌ی مرگ را هم کش می‌رود. نهایتن آقای بهمانی می‌رود بمیرد که می‌بیند بمیرد هم رفته بمیرد. و این‌طور می‌شود که سی‌زیف کوچولوی ما تا ابد همین‌طور به‌گام می‌ماند.

فنچان جان (۱۴)

فنچان جاننش افتاد از لبه‌ی پنجره بر آسفالت. همیشه این را می‌دیدم؛ توی خواب و خیال، توی خاور دور، توی اتوبوس، موقع کتاب خواندن و خیلی جاهای دیگر.

این بار صبح دیدم؛ جنازه‌اش را که پهن شده بود روی زمین. هیچ وقت فکر نمی‌کردم قدم آن قدر بلند باشد که اگر کسی از بالای سرم زمین بیفتد به این شکل در بیاید. انگار لبه پنجره داشته چای می‌نوشیده و خیالات می‌کرده که افتاده. از این که چه طور شده و چه چیزها اتفاق افتاده بوده که آرش افتاده بوده کسی چیزی نمی‌دانست. شاید داروی سکرآوری یا نمی‌دانم دود و دمی قبلش یا اصلن نه هیچ خبری نبوده و صرفاً یک اتفاق بود که دوست عزیزمان را از ما گرفته بود. یا شاید هم نمی‌دانم قتل. آخر قتل دیگر چرا؟ خب حتمی همین بوده که دو تا کارآگاه از دایره‌ی جنایی - لا بد - آمده بودند سوال پیچم می‌کردند:

با کسی خصومتی داشته؟ درگیری‌ای، مرافعه‌ای، چیزی؟ آخرین بار کی دیدی‌ش؟ حال روحی مساعدی داشته یا نه؟ و هزار جور سوال دیگر. آقای خبره‌زاده و جادویی. فامیل جالبی داشت این یکی. گفتم آقای جادویی فامیلی جالبی دارید؛ جادویی. وجه تسمیه هم دارد؟

کارآگاه جادویی هم گفت: وجه تسمیه؟ شوخی می‌کنی؟ خب معلومه دیگه. جادویی. روشنه عزیزم. ما جد اندر جد جادو می‌کنیم.

- یعنی شما هم...

- بله، من هم ترفندهایی می دانم.
- یک موردشو می شه احیانن مرحمت کنید آقای جادویی. جدن من شیفته‌ی این کارم.
خواهش می کنم...
- و گفت: نیش تالخام پیزیم پیم پیم پاچ را تا داخان داخان جیم جیم. و دستش را به سمت جنازه‌ی پهن شده‌ی آرش گرفت و ناگهان آرش از روی زمین بلند شد و به همان ترتیبی که بوده لابد، فنجان به دست نشست لبه‌ی پنجره. جل الخالق، انگار زمان را زده بودند عقب.
- مرحبا مرحبا جدن بی نظیر بود.
- خواهش می کنم.
- خارق العاده، در حد تیم ملی.
- تمنی می کنم.
- ترفندتونو گاییدم جادویی خان. این طورشو دیگه ندیده بودم به جدم.
- ممنون ممنون عزیزم.
- فقط شما که از چنین ترفندهای خفنی مطلعید چرا برای پیدا کردن جانی‌ها و مجرم‌ها و روشن کردن چنین تصاویری از جادو کمک نمی گیرید.
- می گیرم اتفاقن.
- بی خیال، خب پس چرا باز هم می گویند همه چیز گنگ است و در ابهام است نمی دانیم طرف خودکشی کرده یا قتل بوده و از این جور حرف‌ها خب؟
- خب ما فقط با این ترفند متوجه چگونگی مرگ طرف می شویم. منظورم اینه که خب ما که نمی فهمیم اون قاتل... و مدتی مکث می کند اینجا و بالاخره می گوید: آخه می دونین قاتل‌ها در این جور تصاویر غیب می کنند خودشان را.
- ببخشید؟

و همان وقت آرش هم از آن بالا آمد و به ما پیوست. گفتم: آرش خوبی؟ و انگار هنوز گیج و گنگ بود از حادثه. گفتم: تا چند لحظه پیش تو مثل ان پهن شده بودی و خون از کله و... خدایا باور نکردنی.یه. و از خودم اشک شوق کردم.

بعد دیدم یکی می‌زند پشتم. دیدم آقای جادویی است. گفتم: جانم عزیزم و از خوشحالی دوباره زنده شدن آرش بغلش کردم.

مرا به گوشه‌ای خواند و این طور گفت: والا من... راستش حقیقتن من چه طور عرض کنم آقای... آقا جان یعنی این که چه طور بگم، حقیقت اینه که من تا الان داشتم چرت و پرت تحویل شما می‌دادم.

- چی؟

- جادویی و جادو و ترفند و... راستش من شوخیم گرفت و بعد الان دارم می‌بینم شوخی شوخی دوستتون راست راست داره جلومون راه می‌ره.

و بعد از کمی مکث گفت: جان من صحنه‌سازی بود دیگه؟ پرسیدم: صحنه‌سازی؟ که لحن صدایش به یک باره جدیت یک کارآگاه جنایی را پیدا کرد و گفت: خجالت نمی‌کشی آقا؟ فیلم در می‌باری با رفیقت؟ سر کار می‌ذاری مامور دولتو؟

گفتم: چی می‌گی بابا. تو یه پا مسیحی جادویی‌خان. خودت نمی‌دونی کی هستی.

آرش با این که هیچی از ماجری نمی‌دانست گفت: آره عزیزم، قیافتم به مسیح می‌ماند.

جادویی گفت جدی می‌گین. و یقه‌ی کتش را درست کرد و رو به همکارش آقای خبره‌زاده کرد و گفت: آره خبره‌زاده؟ من به مسیح می‌مانم؟

خبره‌زاده که تا الان چیزی ازش ندیده بودیم و نشنیده بودیم، گفت: خیلی. منم تا حالا فکرشو نکرده بودم. حتا دیشبم جادویی وقتی داشتی می‌کردی تو چشم‌های طرف چیزهایی در چهره‌ات می‌دیدم که نبود هیچ وقت.

- می‌کردم تو چشم‌های طرف؟

- آره دیگه بابا. دیشب...

- خب؟

- می‌گم اون موقع هم که نگاه می‌کنم یه جورهایی نورانی می‌زدی.

- وقتی که تو دماغ یا دهنش می‌کردم چی؟

- فکر نکنم.

- شاید به خاطر اون کوفتی بود که دادی.

- شاید.

گفتم قضیه چی‌یه آقای جادویی؟ چیزی نگفت. در هر صورت ما فهمیدیم که همه‌ی این‌ها چیزی جز یک اتفاق ساده نبوده. بله.

رفتند. قبلش من باب زنده کردن آرش از جادویی تشکر کردیم.

آرش رفت خانه. از آن بالا با تعجب پرسید: چه طور می‌شود آخر... فنجان... من... لبه... مرگ و آن وقت این یارو...؟ داشت صحنه را بازسازی می‌کرد.

خب اتفاقی بود دیگه؛ مثل هزار اتفاق دیگه.

هوای صبحگاهی ساعت هفت و بیست و دو دقیقه حس شد و تنم را حالی به حالی کرد. دیش بود و مور مورکنان. ساعت ده دقیقه به هشت جنازه‌ی پهن شده‌ی آرش در خیابان دوباره دیده شد. خنیث بود و خائنان کنان.

آدمی (۱۵)

مردم تهران همچنان مویه‌کنان و سیاه‌پوشان از کنار هم می‌گذشتند، خرید می‌کردند، حرف می‌زدند و غیره.

آقای بهمانی را همان جا که باید می‌دیدم، دیدم. سلام و احوال پرسیدیم. حتا روی هم را بوسیدیم. او هم خاور دور را بوسیده بود و گذاشته بود کنار. فعلن جایی کار نمی‌کرد.

- چند وقتی بد نیست واسه خودمون باشیم آقای فلانی.
- آره بابا. استفاده کن از این بیکاری.
- تو فکرش هستم.
- سفر دیگه، ها؟
- بله، می‌خوام چند وقت برم واسه خودم.
- کجا ایشالا بهمانی جان.
- نیویورک آقای فلانی.
- نیویورک؟ چه طور یه دفعه نیویورک.
- والا هم یه هوایی عوض می‌کنیم و هم حقیقتش می‌تونم کلید ساز محلمونو اون جا ببینم.
- کلید ساز؟

- قصه‌ش مفصله.
- حالا این همه کلید ساز آقای بهمانی.
- والا چی بگم. هر جا که فکرشو بکنید رفتم. تقریباً تمام کلید سازهای این منطقه یا رفتن آمریکا یا اروپا یا هم چه می‌دونم یه جای پرت دیگه.
- که این طور. البته شما هم می‌بین یه هوایی به قول خودتون عوض می‌کنین. کی حالا رفتنی می‌شین؟
- چند جا که تماس گرفتم، گفتن تا سی سال دیگه برای هیچ جای دنیا بلیت ندارن آقای فلانی.
- وا بده تو هم دیگه بهمانی...
- بعد آقای بهمانی احوال آرش را جویا شد. گریستم و قصه را برایش تعریف کردم. او هم گریست. گفت چه طور؟ گفتم: لبه‌ی پنجره نشسته بود انگار. چه زهر ماری می‌خورد که از همون جا پهن زمین می‌شه.
- خودکشی که نبود؟
- نه بابا. فکر کنم چیزی انداخته بوده بالا. حتمناً افراط هم کرده و نتونسته تعادل خودشو...
- مگه خدایا مرز چیزی هم مصرف می‌کرد؟
- بله متأسفانه. بسیار هم آقای بهمانی، بسیار.

جوان ناکام (۱۶)

نفس کشیدن چه سخت شده آرش. جدن فکر نمی کردم اگر بمیری نفس کشیدن چه سخت بشه آرش. اینها را به ندا گفتم. آرش نبود و نیست خب دیگر. جاودیی هم آب شده بود تو زمین و نبود که... اصلن معلوم نبود آن روز از کجا پیدایش شده بود حضرت معجزه. قبلا به آرش گفته بودم که همه چیز یک ساعت است. گفته بودم یک ساعت طول می کشد خود آدم برود زیر خاک، یکی دو روز هم چیزهای دیگری مثل یاد و خاطره. گفته بودم آرش، نگفته بودم؟ آرش نیست خب دیگر. فنچان جانش افتاد متاسفانه.

که (۱۷)

درست از ساعتی درست شد که صدایی که مثل جیغ بود مرا متوجه موی سفیدم کرد. صدایی جدن غرا که انگار از دهان اسطوره‌ای مثل رستم یا زال با چشمانی وقزده و درشت بیرون آمده باشد. با این که واقعن ترسیده بودم، خندیدم. به خودم گفتم نگران نباش. و مثل یک آدم باوقار و محترم که خودش را در هزار توی خاطراتش به کوچهی علی چپ می‌زند شروع کردم به راه رفتن در اتاق و به این فکر کردم که اصلن چه طور می‌شود که چنین اتفاقی می‌افتد؟

بیرون زدم. خیابان پهن بزرگ شهر را گرفتم و تا میدان اصلی شهر قدم زنان رفتم. همین‌طوری افتادم به خط فکر کردن به درخت‌های زمستانی بلند قامت و خشک اطراف ساختمان‌ها. از ریشه‌ی درخت‌ها بوی پشک گوسفند شنیده می‌شد. یک لحظه خودم را جای درخت‌ها گذاشتم و روی مهره‌های کمرم احساس سنگینی عجیبی کردم. کمر درد گرفتم. آن صدا را دوباره توی گوشم شنیدم و حس کردم یکی دو تا دیگر از موهایم سفید شدند باز. ساختمان‌ها و درخت‌های این خیابان چیزی جز اندوه در دل آدم نمی‌کاشت. انگار چیزی ول می‌کردند توی همان هزارتوهایی که گفتم تا دنبال تصویرهای قدیمی بگردند. یاد برادر بزرگ‌ترم افتادم که آن روز - که برمی‌گردد به خیلی وقت پیش - نمی‌گذاشت سوار اسب پدر بزرگم بشوم. یادم هست نزدیک اسب شدم و یک حبه قند گذاشتم دهانش و یال بلند سفیدش را نوازش کردم، همین. شیهه که کشید برادرم سوارش بود و داشت از من دور می‌شد. دستم را به تخمم گرفتم و یک لحظه به

این فکر افتادم که راستی اگر این دو وزنه میان پایم نبود، چه طور می‌توانستم با این همه بی‌تعادلی روی دو پایم بایستم و به این همه چیز فکر کنم. خانمی که دست بچه‌اش را گرفته بود و در دست دیگرش کیسه‌ای از رب گوجه فرنگی داشت، از مقابلم گذاشت. رب‌ها می‌افتادند روی هم و صدا می‌خوردند.

گفتم به قولت مولوی: دستم بهل، دل را ببین / رنجم برون قاعده است.

آن (۱۸)

الصوفی ابن وقتہ

آن روز (= همین الآن). در توضیح: درست است **آن روز** به گذشته دلالت دارد و **الآن** به زمان حال، اما این **آن روز** می‌تواند در یک **آن** اتفاق افتاده باشد؛ یعنی فارغ از زمان؛ زمانی که گذشته و آینده دارد. نه، این **آن روز** جزوی از **آن** شده است؛ **آنی** لزومن بدون هیچ سابقه و آینده‌ای، اما متشکل از بی‌نهایت **آن**. در **آن**، زمان کند می‌شود و ما می‌توانیم از این فرصت و کند شدن استفاده کنیم و آن اتفاقی که همیشه می‌افتاد را این بار در موقعیت بهتری بشناسیم و آن قدر دور این **آن** معنا بتنیم که وسعت زمانی دارای گذشته، حال و آینده را پیدا کند. با این تفاوت که این وسعت، وسعت یک **آن** می‌تواند باشد و در هر **آن** ما با **آن**‌های جدا شده و مستقل دیگری رو به رو می‌شویم. این وسعت فقط به اندازه‌ی یک **آن** است و خب یک عمر، از بی‌نهایت **آن** تشکیل می‌شود. و این همان **آن** است که به ما زمان می‌دهد یا زمان همیشه‌گی را کند می‌کند تا تمام قوه‌ی خود را برای تحلیل و تشریح کردنش به کار ببریم. به طور لاینقطع تصویر، کلمه و حرف‌ها را با معناهای مناسبی در لایه‌های ذهنی‌مان کنکاش می‌کنیم. و برای همین است که بعضی گاهی از یک لحظه یا یک **آن** بسیار می‌گویند یا می‌نویسند. بدیهی است آن جماعت **آن** را می‌شناسند.) که از حمید و آرش جدا شدم دو تا شکلات بزرگ خوردم و یک بستنی بی‌نظیر اسفندی و دو تا موز کله گنده. جدا از این لحاظ که حمید و آرش اتفاق‌هایی

بودند که با این که کامل نیفتاده بودند و هنوز در حال شکل گرفتن بودند اما من با نوشتنشان دو زاری ام افتاد و از این ماجری گذشتم یا فاصله گرفتم و از این بابت است که می گویم از این اتفاق دور و جدا شدم. خلاصه کیفم کوک بود که گفتم آرش پادشاه حشیش اعلی است. و بعد به این فکر کردم که پادشاه اگر از دو قسمت پاد و شاه باشد چه تناقض جالبی شکل می گیرد. پاد می تواند همان پادزهر باشد و تریاق یا همان ضد زهر که آب است بر آتش. و خب می تواند این ضدیت را با شاه هم ایجاد کند و شاه را از عرش به فرش بیاورد. یا اصلن پاد همان پاد افره و مجازات باشد که باز در مقابل شاه قرار می گیرد. شاهی که دیگر در مظان مجازات باشد که دیگر شاه نیست. نتیجتن آرش در عین حال که عجیب توانایی شاه بودن حشیش اعلی را دارد، نمی تواند شاه باشد. و باز هم همین طور ادامه می دهم به فکر کردن که چه طور من یا آرش یا خیلی های دیگر مثل من و آرش یا حمید یا نازمی یا آقای یا جادویی و خیلی های دیگر مثل همین ها می توانیم یک تصویر پارادوکسی یا یک معنای دوتایی را در یک هیات بگنجانیم. ما را دوگانه گی؟! ما را دو گوپه گی!؟

و من دیدم چه قدر مخم باز شده است که بدون ذره ای گوزش به تحلیل و کشف معناهای این همه اتفاق می پردازم. و هر چه هم فکر کردم دیدم.

ماهی قرمز (۱۹)

گفتند عید شده، برو ماهی قرمز بگیر. گرفتم و انداختم توی تنگ. شب‌ها لب و دهانش را تا روی آب بالا می‌کشید و موس موس می‌کرد. چند شب که گذشت فهمیدم که باید بین ما مهری چیزی باشد که احساس می‌کنم دارد با من حرف می‌زند. اول فکر می‌کردم غذا می‌خواهد اما بعد دیدم نه، یک گوش شنوا می‌خواهد. به صدایش آشنا شدم و عادت کردم. حتا یکی دو شب خواب دیدم با هم توی شهر قدم می‌زنیم. ماهی قرمز هم در واقع چیزی است برای خودش ها! بعد وقتی مرد، فهمیدم بهار شده. و وقتی انداختمش تو چاه فاضلاب به خودم گفتم بهار جدن شخصیت دارد.

- بله آنگلوس می‌دانم؛ گل سرخ بدون چراست / گل می‌دهد زیرا گل می‌دهد.

استن (۲۰)

سال نو شد. من تو اتاقم هستم آن روز. امن ترین جای ممکن. به یک پیراهن مردانه آستین کوتاه یا بلند فکر می‌کنم و غمگین می‌شوم. با ذره ذره‌های سیمانی که به اتاقم شکل داده‌اند مشکلی ندارم. دوست دارم این طور فکر کنم که کسی زنگ خانه‌ام را به صدا در می‌آورد و من وقتی در را باز می‌کنم ندا را می‌بینم که همه‌ی هستی من است. احساس، ندا است و ندا باشد. هستی من تا به حال اتاقم را ندیده است. یعنی مهم‌ترین مکعب جهان از حیث جا. و این اعصاب آدم را خرد و حتا خاک شیر می‌کند. بعد اتاقم را به او نشان می‌دهم. یادم باشد کدام اتاق؟ کدام آدم؟ یادت باشد کدام اتاق؟ کدام آدم؟ یادش باشد کدام اتاق؟ کدام آدم؟ یادمان باشد کدام اتاق؟ کدام آدم؟

اتاق را با تمام مخلفاتش به او آشنا می‌کنم و می‌گویم ندا جانم من الان احساسم خوشبختی است.

فردیس، خ شقایق، خانه‌ی حمید (۲۱)

توی شقایق، کودکی خیال می‌کرد شاید من هلی‌کوپترم، برایم دست تکان می‌داد بنشینم زمین و من از مقابل لبخند و دست‌هایش که همچنان تکان می‌داد عبور کردم و رسیدم به خانه‌ی حمید. آرش هم آن‌جا بود. با هم بودیم، سه نفر، خودمانی و ذره ذره به شعر جدید آرش گوش می‌دادیم. می‌خندید و می‌خواند. می‌خندید و می‌خندید. می‌خندید و می‌خندیدیم. و می‌خواند. ذره ذره گوش می‌دادیم و می‌خندیدیم. چای می‌نوشیدیم و می‌شاشیدیم. دست‌هایم را بردم بالا و لقب خفنی به آرش چسباندم. بعد درباره‌ی زمان حرف زدیم. حمید گریست. آرش گفت می‌گ می‌گ. موجی گریست.

ماجری (۲۲)

سلام دوست عزیز.

سلام دوست عزیز.

می‌دانی دوست عزیز؟

چه چیز را دوست عزیز؟

این که ماجری تخمی است؟

ماجری دوست عزیز؟!

بله دوست عزیز، ماجری؛ آنچه گذشت.

آه، این که فاجعه‌ی بزرگی است دوست عزیز!

بله دوست عزیز.

ماجری چیست دوست عزیز؟

مسیر طولانی‌ای است دوست عزیز، و در این مسیر طولانی دائم به کوله بار رنج تو اضافه

می‌شود.

آه، دوست عزیز، این هم که فاجعه است.

بله، دوست عزیز!

خانه‌ی پدر پدرم حالا مخروبه شده بود. کمی که توی حیاط بزرگش قدم زدم برگشتم شهر. پیاده

یکی دو ساعتی می‌شود. کوچک‌ترین صدایی نمی‌آمد. شاید هر چند دقیقه یک بار ماشینی از

کنارم رد می‌شد. بعد از ظهر مزخرفی را سپری می‌کردم. با این که می‌دانستم وحشتناک‌ترین جا، جایی است که متعلق به تاریخ آبا و اجدادی و هویت آدم است، اما نمی‌دانم چرا خودم را تا خود محل جنایت؛ یعنی خانه‌ی مخروبه‌ی پدرِ پدرم کشانده بودم. میراث‌گذاران چیزی توی هوا جاری کرده بودند که نمی‌دانم چرا باید نصیب من بدبخت می‌شد.

جلوی یکی از پیرمردهای ده را گرفتم و پرسیدم: عمو جان برای اعتراض به تاریخ باید از کجا شروع کنم؟

پیرمرد گفت: چی گویی زاک جان؟

من / شادان: عیدتون سه چارک.

How to disappear completely (23)

در شبی تیره آسمان غرومبه دستم بگرفت و پا به پا برد مادر
در روزی تیره بر فراز شاخه‌های پر درخت مقابل خانه آسمان غرومبه
من نشسته تو اتاقم خرجنی شده‌ام عشق اومد اتاقم گفت بی‌سوادی و شهر خالی است و بر
بخار نیروگاه برق فردیس چند تا پرنده هست به یک فروشنده‌ی خانم نیاز داریم با ما تماس
بگیرید خانمان آرش مخروبه دور ریختنی سوت شده است هوا رنگین کمان گرفت ترفندتو
گایدم جادویی خان خرجنی شدم

بی چیز تر بر سفید بر چی دار می‌کشم مرگزار

جسم هم به مثل بستری است صاف سفت

خواهش مجیب شد به سمتی که باید بر چی دار کشید مرگزار سفید بی چیز تر
محتاج و شاید بردبار در میدان اول فردیس عمود شدن هم مجیب است عروس خانوم تو که
همیشه می‌خندی گاه‌ها از زیر دستم در می‌رود بله ساعت چند است مگر صغیر می‌کشم و همه
چی از هم پاشیده است

منگم مغول و اتفاق امروز عصر بود که به است‌ها پی می‌بردم شاید فکر کنی سال نو شد و
ذره ذره شدم پسر کوچولو هی اما چاره ندارم در شما ای کاغذ سفید صاف و سفت که تحیر آلود
کردی‌ام و من به همه چیز سرایت می‌دهم سرایت می‌دهم دور شوید دور شوید کنارم آتش
بی‌فروزد سرایت دور شود از سرزمیتان منم هستم آماده‌ایم در تنهایی حالا شنا قبول غوطه‌ور

شدیم خانه‌ها بخوانید در خودتان این قصه‌ها عاقبت مابقت نداره بچه شدی تنگ می‌کنی همه
چیزو بی ریشه قرض ورزی باغ آرش نازمی حواسش نیست آقای نیست بریز تو جامم آغر
مرگ‌زاد سفید جان بده روی دستمان اگر مانیم جان بده
خانه‌ی اول تو که می‌خواندی در خودت گزارش بده
خانه‌ی دوم تو که می‌خواندی در خودت گزارش بده

That there
that's not me
I'm not here
I'm not here

در مطب روانکاو (۲۴)

اسمتون؟

سانچو، سانچو.

فامیلیتون؟

سانچو، سانچو.

دلیل؟

بنده مدرکم.

لازم نیست، نه، پیدا شد آقای سانچو؛ پروندتونو می‌گم. بعله... شما حامله‌اید!

وای!

چی؟

می‌گم وای. حالا من می‌تونم چی کار کنم؟

شما می‌تونین کار کنین آقای سانچو، کار کنین و همه چیزو از یاد بیرین.

نگید تو رو خدا.

چرا عزیزم؟

من دوست ندارم کسی از این موضوع باخبر شه.

حتا خودتون؟

حتا خودمون.

تنگ (۲۵)

یادمه آرش که زنده بود عاشق بود. البته نمی‌دونم شاید الان هم که مرده بود عاشقه. الان حواس درست و حسابی ندارم.

راحیل به عنوان یک دوست سفری کرد به فرانسه. و خب آرش هم به عنوان دوست پیش از تمام این اتفاق‌ها دائم در سفر بود. اگر فرض کنم که دو گزاره اولم بی معنی بود، نتیجتاً الان باید یک حرف عمیق بزنم و آن هم اتفاقی است که هر چند متاسفانه اما اکثر قریب به اتفاق روزها ممکنه بیفته. اگر فرض کند که راحیل از بالای ایفل برایش دست تکان می‌دهد، می‌تواند به سادگی فرض شود او هم می‌تواند دست بساید به دست راحیل در همان بالای ایفل. چون فکر کنم بعید است فرض کنیم آرش الان هم دچار تنگنا باشد. با این که حواس درستی ندارم آرش عزیز، اما فرض محال که محال نیست؛ من خودم الان زنده‌ام و خب عاشق، خیلی هم عمیق یا حداقل فرضن، اما در تنگ هستم؛ بهار و غیر بهار هم ندارد.

راه ندارد (۲۶)

غفلت بر احوال وی غالب بود. حیران و سرگردان چپ و

راست می‌رفت و در فراز و نشیب می‌دوید تا گرفتار شد.

از راه راه ها ریز می‌شد می‌دیدم توی هر خط سفید منقطع آسفالت آیا اجازه برگشتن هست آقای اگه ماه یا شوین نبود شاید می‌شد مثلن یه سربازو یا اگه عصر یخ نمی‌اومد ولی این‌ها اتفاقی‌یه که قبلن حالا اصلن چه اون چایی که شاش می‌داد پایین گفتم بهمانی چیزگاو نگفتم نه خندیدیم به مناسبت مرگی بود سالگردی یا نه ازدواج خانم مهربان بود آرش وسط ایستاد قر کمر داد من کونمو می‌زدم روی صندلی یاد عروس خانوم دستی که توی هوای آذری جیگ جیگ سار سقوط از توی گوشم دود سیگار بود یا چی اگه آرش گریه می‌کرد با خودش راستی راستی ما دو تا الکی الکی پاییزو الکی نمی‌کردیم البته خونه‌مو که دیگه من یادمو آخ آخ سرمو که پایین می‌گیرم می‌لغزه واژگون می‌شم می‌شه چیزها الا این لامصب که از ته هم همون لعنتی درده جناب آقای محترم باوقار نترس ترس اتفاقی‌یه که قبلن افتاده آقای این چی یه یه دیوار سفید یا نشنگی به صدای سفید جانم که گفتم فیل با چه چیز از خودش دفاع می‌کند خرطامش که قسم کاری می‌کرد که درختها با آدم حرف می‌زدند ماشین‌ها حرف می‌زدند مگه یادم نیست لابد که سیاه بود سیاه همه جا مثل یک توی جماعتی که رنگ دیگری ندیده بودند به تن‌هاشان دچار برون قاعده‌گی بودند از جانب چی بگم خوبه بگم علمی‌یه نیست و از همین یک باره گی که آدمی هوای خانه نمی‌کنه اگر آن بالا نوشته باشد که ناموست به باد

برود می‌رود اگر هم نه که هر کاری کنند نمی‌رود آگه خوشی‌هایم آخه این چیش عالییه این
چیش صحیحه این خاور کجاش گوسفند آگه کم‌ت درد گرفت نه والا خایه داری وقتی مه
نیست بلند بگو می‌شوم بلند بگو مردی می‌گن هر کجا خواهد دوزخ کند بلند بگو مردی بلند
بگو بیرون شدی نمی‌تونی عملن نمی‌تونیم مسئله نداره یه خبر خوندن شما برو من که هستم
قربون دستم اجازه بده برینم دهنتم مولانا خب کوفتی هر جایی که آدم لنگشو هوار نمی‌کنه تو
اون رفیقای به خطات که هر چند متاسفانه ما ما ما بعدنی نیست که هست مردی که خشکی
کشیده چه طور آخه دریا چشیده زن نگو بگو یا اصلن بگو همه چی آدم زنی که دریا چشیده چه
طور خشکی کشیده ما رو آگه آسمون تنبونشم پاره شه که در کمون می‌چسبه باز توی هر
متفاوتی بگو یکی حبه قند بذاره دهنم شعر می‌گه مرگ از کدام دریچه می‌آید من جالبم چه قدر
می‌خندین نه به خدا جدی می‌گم عروس خانوم خواهشن جلوی نگین تو بگو هزارتا خب وقتی
همینه هوا همینه سرایت همینه درد اینه همینه اونه آستینتو بده پایین بینم فلانی بزن اما نه
فقط بزن نگیر آی آی بابا بابا بابا بابا در اومدی تو هم که این پلک اول توی دهان چه
کسی دستشو بینم ماهی اول ماهی دوم همین آقا همین موس موسو اسمش ماهی قرمز
اسمش عکس رخ یار که بدون چراست آقای دکتر دل و دماغم نیست یکی فشار می‌یاره مادر
قحبه نفس نمی‌شه کشید آقای دکتر من که دریا ندیدم چه طور آخه دو تا کپسولی کوفتی آخه
پس چه کنم چه کنم روایت کنم که خودم به گا برم یائسه شدم من نه آقای همکارمون از وقتی
که بی‌خانمانه بی‌خانمانه بی‌خانمانه لنگتو بنداز پایین مرتیکه موتو بکشم آویزونت کنم من من
نکنی بی‌رحم بشم دور هم چت کنیم بخندیم انگشتتو بکش این سوراخ صاحب داره مستی مور
اسیر این بیغوله کرده‌اند سحر کن جادویی خان حافظه را تعطیل کن مرحمت کن خان خان
سالار این را هم بردار ببر قول می‌دهم این بار بالا نیارم مدرسه دیر می‌شه دکتر اطفال آقای
دکتر می‌شینه راه می‌ره هر کاری می‌کنه حالت تهوع داره تکلیفش معلوم نیست آگه فردیس

پس دیگه چه طور جغرافیای یه شهر ساحلی نباید حس بشه یا یال یه اسب یا مگه حمید نگفت این قدر فحش خوار مادر به مردم نده زد زیر خنده با هم ترکیدیم تو زیر گذر مترو بخت با ما بود کسی نبود بابا شما هم می تونی هر کجا خواهی بری دوزخ کنی آقا معلم شما هم روزی بود روزگاری بود پسری بود حالش خوش نبود روزگار گذشت پسر هنوز خوش نبود پسر دید پسرها و دخترها حیران اند و از بزرگ ترها می پرسند شما می تونین هر کجا خواهید برید دوزخ کنید و قریب به اتفاق چیزها رو باید بذارن وقتی بزرگ شدن بفهمن پس اونها دست به کار می شن و می رن در جاهای تنگ و تاریک و خلاف تا حقیقت رو بیابند خب من پسر اولی بودم و وقتی نتوانستم سوار اسب پدر بزرگم بشم یک چیزهایی دستگیرم شد و وقتی یک نیمه شب صدای زاری شنیدم دو زاری ام آن طور که باید و شاید افتاد

چت مرگی (۲۷)

چت مرگی می کردیم آذری. مهربان می شدیم به ابرهای سیاه آذری و این اندیشه‌ای نبود که خواسته باشد ما را برهاند.

همین جاها بود که متوجه می شدیم خیابان‌های آذری هر روز پاییز گلی می شود. جریان را دستش گرفتم موقوفش کنم، بگم هی ی ی ی ی کجا؟ موجی شدم.

آرش گفت: پاییز آذری خود به خود معرفی شده‌ها موجی!

استوانه (۲۸)

بیرون آسمان آبی روشنایی دل چسبی داشت. از پنجره‌ی ساختمانمان خانه‌ی خلوت ما دیده می‌شد که من وسطش ایستاده بودم و آرش با ابعاد کوچکش از خانه‌اش بیرون می‌آمد و مراقب و آهسته تقلا می‌کرد پایش را بگذارد روی گوشم. همین‌طور چند رشته از موهایم را دستش گرفته بود و بعد، از گوشم خودش را آویزان کرد و پرید روی شانهم. پایین پایین که رسید به ابعاد واقعی‌اش تبدیل شد و گفت: کجا می‌ری اول صبح. و من می‌رفتم فردیس کمی خرید. فردیس را هم مردم با پوشیدن رخت‌های سیاه ماتم زده کرده بودند آن روز (= همین الان). توی بقالی مرد مغولی جای آقای فروشنده‌ی همیشگی را گرفته بود. تعجب کردم حداقل. مغول گفت: شهرتان را محاصره کرده‌ایم عن خان. گریستم به یاد عطار. گفتم: این‌ها رو تو تاریخ خوندم. آرش گفت: با توام مشنگ، یه پاکت سیگار هم بگیر. بیرون از پنجره‌ی خانه‌ام، ساختمانمان طبقه‌هایش بیشتر نشان می‌داد.

واقعه‌ی غریبی که در تخیل موجی رخ داد

و او را حالی به حالی کرد (۲۹)

تام جونز را بستم. النی با گام معلق لک لک دخول کرد. پلک‌هایم را بسته شدند به خودی خود. ذرات سیمانی اتاق به انزال واقعه‌ی غریبی که می‌آمد در تخیل بی‌صاحب شده‌ام، مدد می‌رساندند. آدم خطرناک می‌شود این موقع‌ها. می‌ترسد و گریه می‌کردم در حوالی جایی که بارها به خودم گوشزد کرده‌ام مهم است از حیث جا. رمقم چه طور و به چه شکل از دست رفته بود، خبر نداشتم. اما از جانب چشم‌هایم که پشت پلک‌های بسته شده، خفته بودند به سمتی رفتم که هر چند زیبا بود اما گویا پیش آمدی بود در نبود خودم. دست گرفتم به دامن آشنا و شفاف می‌شد لحظه به لحظه ندا. انگار می‌خواستند مرا به شخص دیگری شوهر بدهند آن شب. آن هم همان شب. آدم خطرناک می‌شود این موقع‌ها!

جغرافیای مضاعف (۳۰)

پدرم خودش را مجهز کرده بود و حیاط ایستاده بود همین الان. مادرم فکر می کرد برف وحشت می کند و آن وقت دیگر نمی آید. شاید پدرم درک نشده بود. شاید پدرم ذاتن مثل سگ از همه چیز می ترسید، چه برسد به برف و زمستان. یادم هست آرش بغلش کرد و گفت آقای فلانی غصه نخورید، خودم کمکتان می کنم. شاید خیالش راحت شد. رفت تو. ما هم رفتیم به کارمان برسیم.

اگر پدرم از ولایتش فرار نمی کرد شاید ما هم این قدر ترسو نمی شدیم ذاتن. جدا از چند تکه لباس و خنزر پنزر، چه چیزها که با خودش به تهران نیاورد. چه چیزی توی این درختها، دریا یا هوای گیلان هست که آدم را بیمار می کند؟ هر چند مگر درختها یا هوای مثلن آذری یا فردیس توفیری دارد؟

پرستیم (۳۱)

دختر دست‌هایش را روی شانه‌ی بهمانی گذاشت و بعد گونه‌اش را بوسید.

هنوز هم دلت می‌خواد با من عروسی کنی؟

بهمانی آن قسمت از کفشش را که خاکی شده بود، با دستمالی که دستش بود پاک کرد و گفت:

معلومه که می‌خواد عروس خانم. و بعد لب‌های دختر را آن طور که باید و شاید بوسید.

من مطمئنم که با تو زندگی کردنو خیلی دوست دارم بهمانی.

منم مطمئنم.

پس کی می‌یای از بابام خواستگاری آخه بهمانی؟

فردا شب خوبه؟

عالی یه عزیزم...

و در شبی که بادهای ملایمی می‌وزید باز هم همدیگر را بوسیدند و از همدیگر جدا شدند و خب بدیهی است که بهمانی فردای آن شب و شب‌های دیگر و حتا هفته‌ها در اطراف و اکناف به جست و جو افتاد و کوچک‌ترین اثری هم از دختر نیافت. حالا او آواره از این کوچه به آن کوی و خیابان شهر با یک دسته گل سرخ دنبال دختری بود که رفته بود زیر زمین انگار. و همین باعث شد تا همه‌ی آدم‌های آن دور و اطراف بهمانی را عاشق پیشه بدانند و همین باز اسباب زحمت بهمانی را فراهم کرد، چون چندی نگذشت که از طرف صنف عاشق پیشگان شهر،

بهمانی را خواستند و گفتند که دیگر نباید از این ادا و اصول‌ها در بیاورد و غلط کرده فکر کرده عاشق پیشه است و همین طور روزها دور و بر خیابانی می‌پلکد و تا می‌آمد دهان باز کند و بگوید «این چیزی است که مردم می‌گویند و نه من»، می‌گفتند «دهنتو ببند.» و بعد از مدت‌ها که در اتاقش خلوت کرده بود و در اندوه این ماجری به سر می‌برد، اتحادیه‌ی خلوت‌کنندگان ره طریقت زندگیشو به خاک سیاه کشیدند و از او خواستند چند بار بگوید گه خورده است و دیگر از این اداها درنیاورد. و این طور شد که بهمانی در بستر بیماری افتاد. دائم سر درد و تب شدید داشت و حسابی از رمق افتاده بود که صنف پزشکان سلامت شهر هم ریختند خانه‌ی بهمانی و گفتند که از این قضیه خبردار شده‌اند و بهمانی حق ندارد الکی تظاهر کند به بیماری و این طور بازی در آورد. و در این حین یکی از پزشک‌ها به حدی عصبانی شد که پایش را گذاشت روی سر بیمار در بستر افتاده و بعد با چوب رخت آویز آن قدر به کله‌ی بهمانی زد که خون از سر و صورتش جاری شد و همان لحظه یکی دیگر از همان پزشک‌ها گفت: بیا باز هم تظاهر، خجالت بکش نکبت. و با دستمال خون سر و صورتش را پاک کرد و ادامه داد: این قدر الکی از خودت خون بالا نده بینیم!

وقتی تنه‌ایش گذاشتند بهمانی داشت زیر لب زمزمه می‌کرد ما را برهان ز ما که تا ما با خویش تنیم بت... که اتحادیه‌ی ما را برهان ز ما که تا ما با خویش تنیم بت... بر سرش آوار شدند و به جرم کاذبی او را به مدت هفتاد و دو ساعت زندانی کردند.

و تا می‌آمد حرف بزند می‌گفتند: دهنتو ببند بینیم.

کک تصغیب مثلن من (۳۲)

شاید من زمانی قابلیت استشفافام به غایت رسید و در عین حال توانستم در وجودینه‌گی را
- هر چند متاسفانه - دریابم که یار گفت: فیل به چه وسیله‌ای از خودش دفاع می‌کند،
خرطامش؟

گفت : چرا با شورت نشستی؟

خواستم بگم دارم می‌رم بیرون ای دوست. اما نگفتم. یک بار که شلوارک پوشیده بودم بدجوری
داد و بیداد شده بود. می‌خواستم بگم دارم می‌رم بیرون که شر بخوابه. از زور گرمای تابستانی
کنده بودم شلوارم را و لنگ را هم انداخته بودم روی میز، قصه می‌خواندم. تقریباً داشت تمام
می‌شد:

... همه‌ش گوسفند. این جا گوسفند. آن جا گوسفند. چه طور می‌شود یک دشت

این قدر گوسفند تولید می‌کند. بع بع بع بع...

بله، گفت چرا با شورت نشستی؟ گفتم گرمه. عضلات صورتش منقبض شده بود. گفتم الان
است که کف کند مثل شتر سیاه مست. گفت: لباس تو بپوش بی‌حیا. و بیشتر به انقباض در آمد.
محل نگذاشتم. قلبم فراوان می‌تپید. انگشت سبابه‌ام می‌لرزید. کمی مکث شد و بعد گفتم:
می‌خواستی در بزنی! تا حالا شده در بزنی بیای تو؟

باز هم مکث شد. گفت: بیوش لباس تو.

من همچنان لنگم روی میز بود و کتابم را می خواندم. نمی خواندم، حواسم به قلبم و انگشت سبابه بود. زد زیر لنگم و به پشت خوردم زمین. گفت: درست بشین بی شعور نفهم. بلند شدم زل زدم به نگاه غضب آلودش و فهمیدم که خودم هم دارم کف می کنم کم کم. گفتم: باید در بزنی بیای تو نفهم.

و دستش را برد بالا و دستش را همان بالا خواستم بگیرم که نشد و به طرز شدیدی دست بی صاحبش نشست روی صورتم. کلماتی مثل مادر قحبه توی مخم می چرخیدند. یک مقدار دور اتاق به حالت عصبی جنبیدم. حواس نداشتم دقیقن. می خواستم وسایلم را جمع کنم. گفتم: من با توه عوضی کاری نداشتم و ندارم. بار قبل هم تو اومدی دنبالم، وگرنه من با این جهنم چی کار دارم.

می خواستم طوری حرف بزنم که مثلن خونسرد جلوه کنم. مادرم میان دعوا همین طور جیغ و ویغ می کرد و حالا می خواست مثل بار پیش نگذارد بروم. بی اعتنا بودم. کلماتی مثل نکبت می چرخید توی مخم. پدرم کف اش هنوز فرو ننشسته بود. چیزی توی چشم هام یا رفتارم دیده بود که تا اون موقع پشت و روم نکرده بود. انگار می دید که اگر مثل همیشه بخواهد کس خل بازی در آورد، منم که این بار، پشت و روش می کنم. ضربه ی دست درشتش مخم را توی دهانم آورده بود. بد جوری سنگین شده بود سرم. گیج می زدم. مثل حالت های مستی بود سنگینی کله ام.

اگه پاتو بذاری بیرون دیگه گه می خوری بخوای برگردی پدر سگ.

بعد من از نقش رسانه ها در سلامت روان برایش گفتم و این که هیچ قطعه زمینی در تهران بالاتکلیف نیست. داشتم می رفتم خونسرد نبودم. زمین و آسمان برایم فحش و دری وری و پرخاش بود؛ آینه ی تمام نمای پدرم.

گفتم: ولی پدر در حقم پیفیزی کردی، دیوٹی کردی.

موقع رفتنم ندیدم صورتش را که چه شکلی شده بود، اما لابد باز هم شبیه شتر سیاه مست شده بود. پشت سرم هوار می‌زد: از ارث محرومت می‌کنم بی‌شرف.

و مادر هم هنوز جیغ و ویغ می‌کرد. باورم نمی‌شد دارم از جهنم خلاص می‌شوم. در را که بستم همه چیز تمام شده بود. سیگاری روشن کردم و نفس عمیقی کشیدم. بعد جایی ایستادم و خوشبختانه متوجه شدم که بله تمام چیزهایی که لازم داشتیم را با خودم آورده بودم. آن لحظه حواس درست و حسابی نداشتم، اما آن قدر این لحظه را مجسم کرده بودم توی ذهنم همیشه که توانسته بودم به طور ناخودآگاه تمام و کمال اسبابم را جمع کنم.

از این که توانسته بودم بگویم در حقم پیفیزی کرده، جدن احساس رضایت می‌کردم. باز هم سیگار کشیدم. آن روز رفتنم پیش حمید. قبل از این که بروم، توی راه جایی نشسته بودم و رفته بودم به فکر خانه‌ی آرش که بعد از مرگش - که حالا مدت‌ها بود گذشته بود - همین طور دست نخورده مانده بود و من و هیچ کس دیگری هم به آن سر نزده بودیم. رفتنم سر زدم. نگاه اولم به قابی افتاد که سه‌تایی‌مان توش بودیم. قاب عکس را برداشتم و فوت کردم. حمید آن موقع‌ها ریشش تازه شروع کرده بود به زرد شدن. آرش هم مثل اردکی فرهیخته تبسمی گوشه لبش بود. در و دیوار پر بود از چیزهایی که باید بگم عکس‌هایی بود از فیلسوف و نویسنده و شاعر و موزیسین و نقاش جماعت و نقاشی و دست نوشته‌ها و نکته‌برداری‌هایی از همان آدم‌ها یا دیگران.

بعد چشمم افتاد به بخاریِ درب و داغان اتاق و یادم آمد که پیشترها از فرط سرما شیشه‌اش را شکسته بود آرش و دست و پایش را می‌کرد توش. کمی دود که از نوک انگشتانش بلند می‌شد

می‌چسباندشان به نوک دماغ یا پلک‌هایش که مثل دست و پایش به قول خودش از سرما یخ‌زده بودند. زیادی سردش بود زمستان. بله، دست و پایش را قشنگ می‌کرد توش زمستان.

خیلی وقت بود سر زده بودم بالا. خانه را خاک برداشته بود. آدمم موکت را بلند کنم بیرم بتکانم که دیدم نمی‌شود از بس که خاک می‌رود تو حلقوم و چشمم. از خانه‌اش زدم بیرون. به خودم گفتم تا بود باصفا بود. نگاهی به بالای سرم انداختم و دستم را بردم بالا و خانه‌اش را با تمام مخلفاتش از روی سرم برداشتم و مثل قوطی کبریتی انداختم جلوی یکی از همین گربه‌های خیابان گرد فردیس. گربه همین طور که به من زل زده بود به خانه‌ی آرش نزدیک شد. دیدم دارد چیزی می‌گوید. صدا واضح‌تر شد و فهمیدم که می‌گوید هیچ قطعه زمینی در تهران بالاتکلیف نیست. بعد خیال کرد گوشتی، قوتی، چیزی نصیبش کردم؛ دهان گرفت و رفت. از من که دور شد بلند بلند بشکن می‌زد برای خودش چت خان.

تام یورک حرفش را تمام نکرده بود که رسیدم خانه‌ی حمید. می‌دانستم که می‌شد چند وقتی آنجا ماند. توی اتاقش نشسته بود حرف می‌زد. کمی که گذشت فهمیدم که جز چند لحظه‌ی اول، مابقی حرف‌ها را با من نمی‌گفت. او همیشه آرام‌تر از این حرف‌ها بود و حالا همچنان بله: مثلن اومدی می‌خوای صندلی رو بذاری کنار برداری وایسی توی سینک آبو باز کنی آخ آخ چه حالی می‌ده آبو باز کنی شاشت بیاد بعد شروع کنی به ممکنه آنیت در لذت ولی همونه که باعث تولید تفکر همونه باعث ذهن و اندیشه است اما وقتی می‌خوای پاتو از یه چارچوبی فراتر بذاری و یه جور دیگه اندیش بشی یا مثلن از اون ور مسائل به مسائل نگاه کنی یا خودتو صرفن در جریان قرار ندی یا من اصلن اینو همیشه به خودم می‌گم درد درد برای نرر آفریده نشده و اینه که وقتی تو احاطه می‌کنی یعنی تو اومدی اول صف جنگ وایسادی نقاره هم دستته صداتم کلفت می‌کنی می‌گی آهای ی ی ی من اینم شما چی‌اید چه شکوهی چه اما این واسه گروه اول سپاه مقابله از اون ته یه تیر می‌یاد زارپ حالا بگو باز این منه اون منه اگه

یه پشه رو هوا بگیری می‌گی آی من چه قدر سرعتی‌ام و این عدم پذیرش از جانب پشه بوده نه انگیزه وگرنه اون پشه هم می‌تونه عکس‌العمل نشون بده و این عکس‌العمل پشه در یک بستر زمانی یه که اصلن شاید پیر شده باشه یه جور جبر مکانی

من گفتم: با خودت چی بلغور می‌کنی؟ این که از نوع زمانیشه!

و موسیقی هم یه جور مثل به ساعت نگاه کردنه ولی خب نمی‌دونی ساعت چنده و این تو جبر زمانی قرار می‌گیری

و من فهمیدم که حمید وضعیتش پرت‌تر از این حرف‌هاست که بخواد حرفش را تمام کند یا متوجه من بشود. گفتم: ببین یارو! احساس کن منم هستم. من اینجام. و بدون شک احساس نمی‌کرد و همچنان بله:

مثلن از بیرون صدای تق تق اول صدای چفت در صدای تق تق از عرض به تو نزدیک می‌شه احیانن چیزی دست‌گیرت نمی‌شه از اون بلندی تا این اندازه نون دست زنه بود از عرض اونم به طرفم می‌اومد دست بچش ولی باز هم من از کجا آویزون بودم یه سری پدیده‌ها آدم رو می‌دن می‌کوبیدن از پشت سر بچه طلوع کردم جوان امروزی مشابه مردم کهکشان می‌کرد که چه طور تو این عالم واقع به قول آرش می‌خوای سر به هوا طی کنی نکبت این دوزی با امروزی تفاوت داره یعنی تو باید لوازم فکری از پشت دستمو آی آی نقطه خانم به یه زن تبدیل شدم از ته کجا ناسازگاره و این مواجهه شونده بود پاهام جون می‌خوره از وقتی که سرریز کردم تو مدرسه تا غریزه شکل بگیریه ذات کودکن من انتر می‌آفرید کوکم به کوکش از دو دریچه به من خوش آمد گفت اگر عرقم بچکه پژوهشگران و متفکران رو به مدرسه‌ها می‌آرن می‌خوان نهادینه شیم وقتی که از گرگ‌ها می‌ترسیم مسلمان خانه‌های شادی وجود نخواهد داشت که به همان نسبت در نه چندان دور آمار خماری بالا می‌گیرد و با رویکرد آسمان خاکستری به بلایای طبیعی مثل حمله گرگ‌ها و لرزه‌ها از طوفان‌ها بیشه‌زارها کوه‌ها برامون می‌خواستن از افلاک و

در و پنجره‌های ولی شکاف وجودی این بی‌پدري مثلن به قول از سنت‌های کهن بوم چگونه است که یک ظهر امروز که حاله را به دنبال می‌کشد این طور بررسی می‌کنم

حالا داشت من را نگاه می‌کرد. معلوم بود که مرا شناخت. قضیه را برایش تعریف کردم. خنده‌اش گرفت از قصه‌ام و رفت بیرون. بعد دیدم گوشی همراه توی جیبم به صدا در آمده. ندا بود پشت خط. گفتم که چه اتفاقی افتاده و اینکه چرا باید اون جا بمونم؟ چرا باید بمونم؟

ندا اول از یتیم نوازی در شعر کهن برابم گفت. بعد هم توضیح داد که چه طور می‌شود یک خانه‌ی شاد ایجاد کرد. من به فکر ذرات سیمان اتاقم افتاده بودم و این که جایی خواننده بودم صد درصد سیمان کشور استاندارد است. گفتم: ندا بهره‌گیری از روش‌های نوین علمی و تغییر در روش‌های سنتی یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر است که تحققش منوط به مشارکت و هم‌اندیشی متخصصان و نخبگان است. ندا گفت: پس اجازه بده بگم روز معلول روز همه‌ی مردمه.

بعد گفت: حالا باید چی کار کنی؟

می‌تونم یه چند روزی رو پیش حمید باشم.

تو هیچ وقت روز حسابی تو اون خراب شده نداشتی!

نه نداشتم.

می‌دونی ما اصلن باید از همان آغاز به شخصیت کودکان در مدارس احترام بگذاریم.

اوهوم.

وقتی یه...

آره، وقتی یه آدم کش نامریی داره تو شهر...

بیا موجی دست به دست هم آگاهی مان را افزایش بدهیم. بیا دست به دست هم بدهیم و

تابلویی مثل کلاغ‌های ونگوک بکشیم.

بیا به اون آدم کش نامریی بگیریم تو این روزهای خاکستری دست از سرمون برداره، تو این بحران.

و این امر منوط به مشارکت و هم اندیشی متخصصان و نخبگان است.

ولی در هر صورت باز هم این خونه‌ی امیدمه بذار بمونم.

می‌دونی... علائم مصرف مخدرها مساوی است با: (1) نشئگی و (2) خماری.

خب هلال احمر کرج آمادگی کامل برای مواجهه با هر گونه بلای طبیعی و غیر طبیعی رو داره ندا جانم.

مواظب خودت باش عزیزم.

تو هم همین طور قربونت برم.

خداحافظ.

آره، دقیقن همین طوره.

و همین طوری گفتم: ای خانمان ظریف که رفتاری دور از ظرافت عمرن زیننده‌تان نیست!

خدایی‌ش اگر ذکور به روح پر مهر و دقیق شما معرفت یابند چه بحران‌ها که درست نمی‌شود.

جگرت را ای محبوب که جدن جدی گویه‌های مرا به سخره ار بله، خب زنه‌ار. فدایی داری...

که حمید آمد. حمید رفته بود غذا آورده بود. قورمه سبزی را که دیدم با آن برنج خوش دم‌دم‌بلند

اشتها از لای دندان و توی شکم خالی‌ام زوزه کشید. هر دو اهل بودیم در حد تپل. دستی

کشیدیم سر قاشق‌ها و چنگال‌ها و هر دو به دیس برنج خوش دم و پیاله‌ی خورشت قورمه حمله

بردیم. غذا از لای دندان حظی می‌داد به بدن که نپرس. نهایتن سنگین شدم. بعد حمید زیر نور

چراغ مطالعه مشغول کتاب خواندن شد و من لمیدم و شروع کردم به سیگار کشیدن. از لای

دندانم فلسفه سرود گوشت می‌خواند. حمید رفت بالای بلند گو و فریاد زد: آی

فند (۳۳)

همه جای شهر را پر کرده بودند از اعلامیه‌ی شعبده‌بازی‌های آقای جادویی. حالا برای خودش دم و دستگاه و گروهی تشکیل داده بود.

مدتها بود که اعلام کرده بود در مرکز شهر می‌خواهد برنامه اجرا کند. برایم خیلی جالب بود. نمی‌دانم چرا اما قبل از این که به سالن نمایش شهر بروم پیرامون روزهای خاکستری و خود عمل شعبده مطالعات فراوانی انجام دادم. یک نگاه اجمالی هم در تاریخ شعبده داشتیم. و خوب بالاخره در یک روز آفتابی روانه‌ی محل موعود شدم. آن قدر آدم محل نمایش تجمع کرده بودند که جادویی را با یک بالگرد آنجا آورده بودند. بله، انگار جادویی خان راستی راستی به استعداد پنهانش پی برده بود و با این استعداد دل مردم را برده بود.

تمام نمایش یک جعبه‌ی جادو بود که آقای جادویی آن را مقابل چشم تماشاچی‌ها ساخت و بارها آن را باز کرد تا به ما نشان دهد که حتی یک برگ هم در آن نیست. بعد یک برگه‌ی سفید برداشت و اسم خودش را بزرگ توی کاغذ نوشت. حالا ملت منتظر جادو بودند. جادویی برگه را به آرامی و در برابر چشم هزاران نفر انداخت توی جعبه.

نیش تالخام پیزیم پیم پیم پاج را تا داخان داخان جیم جیم

و وقتی جعبه را باز کرد گروهی برای شمارش برگه‌ها تشکیل شد که آقای خیره زاده را هم در میان آنها دیدم. و بعد حتا بعد از سه ساعت هم که می‌خواستم آنجا را ترک کنم هنوز گروه در حال شمارش برگه‌ها بودند.

برگشتنی به آدم زیرکی برخورددم و از لحظه استفاده کردم و پرسیدم: نظرت چیه؟ گفت: درباره‌ی چی؟ گفتم: کلن. آقای زیرک هم گفت: من که خیلی زیرکم ولی هر خری هم دیگه می‌دونه که صعب روزی، بوالعجب کاری، پریشان عالمی.

برود و دیگر هیچ (۳۴)

سلام به جانبیت عزیزت محوری عزیزم

انزجارا خدمت جناب عالی باید عرض کنم که بنده دیر زمانی است در شرف حضور معیت مطالبات موج خواهیانه از نوع زرد شما درد خنده گرفتم و امروزه روز هم که دیگر خفن طومارهایی ست نفس گیر و حیرت برانگیز. ادامتا حال و احوال نکبت شما را جویایم که انصافا کلهم من حیث المجموع عقل از سر آدمی می رباييد از سمت خفیه ماهیهی پیچیده معلوم نیست دقیقا از کجا هر چند هویداست که در این روزهای خاکستری قوت گرفته اید متاسفانه.

شاید باورتان سخت تر شود من باب رنج ما اما از همان زمان فوق الذکر بر تپل میل دو لپم و بر کپل میلهم موی روییده یا روییده اند موی های در رویکردی این چنین ریختی باز هم خب از سمت شما و موضعیده. از چه روی، این همه موی؟ خود آموز گارید!

کوتاه سخن بر مای مسکین که دائم در تعب و شغبیم کمتر روا دارید و نهایتا و انزجارا اعلام می دارم از جانب خفیه ماهیهی پیچیده تان به نفرتی رسیده ام از جنس وهمی تاریخی.

تشکرا و خواهشا من باب این عرض حال دهنم را نگایید!

از (۳۵)

از کجا افتادم زمین؟ از دره‌ی امامزاده هاشم گیلان یا یکی از برج‌های تهران؟
یا نه، از پشت بام؟ پایم را این همه جا، گذاشتم میان هوا و به پشت افتادم زمین. الان باید یک هفته شده باشد که توی یکی از بیمارستان‌های شهر گرفتم خوابیدم تا آب میوه بخوراندم و بالا بیاورم به دلایل نامعلوم و فکر کنم به چیزها و از لوله متصل بشاشم.
احساس یک خورده زمین چیست؟ احساس یک افتان از میان هوا چیست؟ آیا احساس یک خورده زمین همان افتاده از میان هوا است؟ چرا از کجا افتادم زمین؟ چرا در دو نقطه امکان صورت می‌گیرد؟ از پشت بام؟ این همه جا بود و من پا را گذاشتم کجا؟
و بر تخت و از پنجره‌ی یک بیمارستان - که خود ساختمان عظیمی باشد - به شهر نگاه کردن چه قدر غم‌آلود و شادی بخش است وقتی آدم‌ها با رخت‌های سیاهشان از این گوشه به آن گوشه حرکت می‌کنند.
چهره‌ی شهر تب کرده و عرق کرده به نظر می‌رسد. درخت‌های پیاده‌روها که تکان می‌خورند، فکر می‌کنم شهر، شهری ساحلی شده. آن وقت سه چهار تا پرنده هم می‌بینم که فکر می‌کنم مرغ دریایی‌اند. می‌دانم بتوانم روی پایم بایستم از همین پنجره‌ی اتاق بیمارستان باز هم پایم را می‌گذارم میان هوا؛ بشوم یکی از همان آدم‌ها. از هوا به زمین، از زمین به زمین. گردنم درد

می‌گیرد. رو بر می‌گردانم از تنها پنجره‌ی اتاق. دوست دارم قصه بخوانم. من بدون شک کمبود قصه دارم.

چهره‌ی تب کرده‌ام را می‌دیدم خودم و چکه چکه عرق شر شر و گر هم گرفته بود سرم. متوجه شده بودم و ذکاوت خرج کردم از خودم و مروت بخشیدم و دست تکان دادم برای هوا و دو سه تا چرنده‌ی پشت پنجره. همین الان به قول یکی از دوست‌های شاعرم که اداهای فاجعه‌ای در می‌آورد حال باخالی پیدا کردم. اولش با چی شروع شد؟ آن هم از بیرون و قطع تمام نمی‌شد، نمی‌شود حالا حالاها بچه‌ها. خواهش می‌کنم کمک کمک من به همه چیز سرایت می‌دهم، دور شوید. چرنده‌ها پيله کردند، خودشان را می‌کوبند به پنجره. ما هم که مثل مرده افتادیم و تکانی در کار نیست. توک می‌زنند و سرشان را هم می‌زنند توی شیشه و پنجره و حال من همچنان باخال است. عرق‌ها هم دیگر با محبت شدند؛ درست چکه می‌کنند ما هم از توی تنمان محبت می‌لولیم به‌اشان رمق بگیرند، کمتر بخاراند پوست نازک پیشانی را؛ مگر چقدر فاصله دارد تا مخچه. دست‌هایم را می‌توانستم تکان بدهم صلیبشان می‌کردم، پاهایم را اگر می‌توانستم می‌گذاشتم میان هوا. حالا جماعت چرنده همه‌گی یکهو زیرم گرفتند و ربودند مثلن و با تمام تنمان دعوت شدیم این بار گویا میان هوا و من تا دیدم که زیرم زمین نیست یا برعکس زمین تا دید من نیستم روی‌اش...

باید از داروهای پرستاران بیمارستان باشد این همه توهم. حالا اصلن بیمارستانم چرا؟ از کجا افتادم زمین؟ از دره‌ی امام‌زاده هاشم گیلان یا یکی از برج‌های تهران؟ یا نه، از پشت بام؟ پایم را این همه جا، درست گذاشتم میان هوا و به پشت افتادم زمین. الان باید یک هفته شده باشد که توی یکی از بیمارستان‌های شهر گرفتم خوابیدم تا آب میوه بخورانندم و بالا بیاورم به دلایل نا معلوم و فکر کنم به چیزها و از لوله متصل بشاشم.

بلند گفتم آقای معشوق خیالی، آقای معشوق خیالی و خیلی بلند تر گفتم و خیلی خیلی خیلی بلندتر و داد زدم که آهای معشوق خیالی و دوست داشتم بزنم با دست روی میز پارچ و لیوان و هرچیز دیگری بخورد زمین، بشکند، حال کنم. یکی یک دانه پرستار از آن میان باریک‌ها، ماهرو، سرو قد، فربه سرین و خلاصه هلو داد ما را شنید، گفت: جیگرم دردت چیست؟ در آن به چیزهایی پی بردم و سریع راهم را به این شکل عوض کردم: یکی از آن پرستارهای دلسوز و پرکار و اتفاقن بد ریخت آمد و گفت: دردت چیه مرتیکه نفهم. هنوز غذای یه ساعت پیشتو نریدی این همه شلتاق می‌کنی؟ چته؟ زرتو بزن، بنال بینم نکبت. باز هم در آن به چیزهایی پی بردم.

بله، و من گفتم: خانم پرستار محترم، بنده حقیقتش خیلی اندوهگین، مرگ خواه و دلتنگ یارم. آقا ما کلامان تمام نشده بود که پرستار میان باریک و همان حرف‌ها - هرچند متاسفانه - آمد به برمان و یکی یک دانه بوسه‌ای زد بر لبانمان که ما هنوز که هنوز است شفتالو که می‌خوریم آن بانو را یاد می‌کنیم. بعد در آورد یعنی منظور این است که چیزهای دیگری به ما ارائه داد...

از او و لطفش حسابی تشکر کردم.

در اینجا باید بی مقدمه بگویم که اینجای قصه کلاهم رفت توی کلاهم. یا اصلن نه، کلامم رفت توی کلامم. و یا نه، کامم رفت به کامم و خام شدم. یعنی پخته بدم و بعد خام شدم و تمام هزاران سرزمین ایران را با یکی سوت بلبلی به تخته احضار کردم. از همه فقط هدهد نیامد. جمله‌ی پیش گفتم تمام هزاران، باید اضافه کنم هزاران در جمله‌ی پیش استعاره بود از همان پرندگان و برای همین هم بعدتر گفتم هدهد و هدهد هم که معلوم است هدهد است نه هزار. خلاصه بله پرسیدیم علت چیست؟ گفتند که هدهد، شیخ ما مقامات احترام را بله و اکیدن تاکید کردند که اهل حضرند این روزها تا سفر.

بعد گفتم: خب بی خیال. در جماعت شما کیست که بتواند مثل شیخ یا راهبر باشد، هان؟ که دیدیم موسیچه سینه جلو آورد و شروع کرد به تکان تکان دادن دم مبارک. گفتیم: خه خه ای موسیچه خه خه. او هم گفت: ما چاکریم قربان. دست بردم گلی را که نمی دانستم کی آمده گذاشته تو گلدان روی میز کنار تختم بردارم و به موسیچه بدهم که تیر کشید استخوان کتفم. بعد اگر اشتباه نکنم پزشک واقعی آمد بالای سرم.

گفت: پسر، حالت چه طوره؟ هنوزم درد داری؟

گفتم: خوبم.

بعد چیزهایی نوشت و توی گوش پرستار چیزهایی گفت و رفت. اما قبل از این که کاملن برود، گفتم: آقای دکتر یه جورهایی دارم خفه می شم و فکر کنم این از تسکین بیش از حده.

گفت: چه طور عزیزم؟

آخه من هر وقت بسیار تسکین پیدا می کنم آقای دکتر کلمات یکهو به من هجوم می آرن.

و رفت که رفتنش را کامل کند و توی راه هم دست تکان داد و گفت: طبیعیه عزیزم، طبیعیه.

سفرهای موجی

و دوستان (۳۶)

همه چیز مثل خاب است. آیا همه چیز مثل خاب است؟